THE LIBRARY OF CONGRESS
1800

Bidpā'i. Persian version. Anwār-i Suhaylī. Selections

کلام الملوک ملوک الکلام

حسب الفرمان شهریار افغانستان حضرت ضیاء الملة والدین امیر عبد الرحمن خان غازی
خلد الله ملکه کتاب منتخبات انوار سهیلی که بنفس نفیس مبارک خود حضرت پادشاه اسلام پناه انتخاب فرموده

منتخبات انوار سهیلی

که هر نکته آن ذخیره ایست که مسافران دنیا را زاد و توشه دین و دنیا حاصل و بهره و میگردد

بسعی و اهتمام خادم آستان و فدوی جان فشان گل محمد محمد زائی درانی افغان

در مطبع دار السلطنه کابل طبع شد
۱۳۱۷

1900

PK 6451
B52
1900
Orien
Pers
6
Copy
95157
19073

بسم الله الرحمن الرحیم

تبارک الذی بیدہ الملک وہو علی کل شیٔ قدیر الذی
خلق الموت والحیوۃ لیبلوکم ایکم احسن عملاً ٥
وصلی اللہ تعالی علی خیر خلقہ سیدنا محمد وآلہ واصحابہ صلوۃ مکملا
اما بعد میگوید بندۂ متبرجی رحمت حضرت رحمن ممنون
منت ایزد منان بسرفرازی تاج با تیغ و نگین

ضیاء الملة والدین امیر عبد الرحمن خان پادشاه
دولت افغانستان - که کلام حق سبحانه ناطق این مقالست
که خلق حیات و ممات از بهر امتحان بندگان بحسن اعمالست
و همه کتب بافشای این معنی دالست لیکن بعبارت
عربیهٔ غریبه که فایدهٔ فهم آن بطول آمال و نسیه آجالست
کتاب انوار سهیلی که نصایح مصالح امور دنیوی
و اخروی بلفظ فارسی نقد جیب هر عربی و زکی میتواند شد
لیکن حرمان اکثر طبایع از اطناب آن ظاهر و جلیست
لهذا بندگان همایون اعلی بوجود مسعود خود متوجه گردیده

کتابِ موصوف را شبها از اول تا آخر مطالعه نموده
از هر چهارده باب آن بایگان نکتهٔ مفیدهٔ مجربهٔ خودِ بندگان
اقدس انتخاب فرمودند. تا هر کرا گوشِ نصیحت نیوش باشد
ازین درر غرر پندهای ارجمند بهره یاب حسن مرام دارین گردد

بیانِ اول این چهارده قاعده چنانچه این قاعده را
بیان میکنیم تا منظورِ نظرِ اعتبار نسازد بنای دولت متزلزل
خواهد بود و اساسِ سلطنتِ او استحکام نخواهد یافت وصیت اول
آنست که هر کس را از ملازمان که بتقربِ خود سرافرازی دهد
سخنِ دیگری در بابِ شکستِ او بعز قبول نباید رسانید

که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی برو حسد برند
وچون اساسِ عنایتِ سلطانی در بارهٔ او مستحکم بینند
بلطائف الحیل در نقص وهدم آن کوشند - واز روی
دولتخواهی ونصیحت درآمده سخنان رنگین وفریبنده
گویند تا وقتیکه مزاجِ پادشاه برو متغیر گردد - ودر ضمنِ آن
صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت

مشنو سخنِ هر کس وبشنو سخن من | کار بابِ غرض راست زهر باب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی ونمام را در مجلس خود راه ندهد
که ایشان فتنه انگیز وجنگجو اند وعاقبتِ ایشان بغایت

وخیم ست - بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند
زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند

تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت

آتشی را که سوخت خلقی ازان | خبر بکشتن علاج نتوان کرد

وصیت سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت
و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت
مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی شود مصرعه

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او

مغرور نگردد. هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید

نظم

از دشمن دوست رو بپرهیز | چون هیزم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید | خوش خوش در حیله بر گشاید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت
آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک
صورت نبندد و چند انچه پشیمانی خورد سود ندارد. بیت

نیاید بکف تیر جسته ز شست | وگرچه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی
ننماید - بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل
بسیارست - و منفعت صبر و سکون بشمار مثنوی

مکن در مهمی که داری شتاب | ز راه تانی عنان بر متاب
که ناکرده را میتوان کرد زود | چو شد کرده وانگه ندامت چه سود

وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد
و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند
که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید - که بسبب آن
خلاصی از آن ورطه متصورست فی الحال بران اقدام نماید

بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشانرا به تیر مکر زیر و زبر گرداند

که عقلا گفته اند بیت

از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت
قد یصلح الحدید کما قیل بالحدید

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی

کینه که بهر سینه بنها در خت
دل شودش از پی آزار سخت
با تو رسد چرب زبانی کند
بر گذرد قصد نهانی کند

وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را

باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره
اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال
اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت
بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده بیت

ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه	از بزرگان عفو بود دست از فرودستان گناه

و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد
و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب غنا
سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردد فرد

آنرا که بدست لطف برداشته	بنواز و بیکبار مفگن در خاک

وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق
مکافات جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بی لاحق نشود
بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه

نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد حذر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بی خبر
روزی بود که بد و نیکت خبر کنند

وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال
نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید
و آنرا باتمام نرسانده از کار خود باز ماند فرد

زاغی روش کبک دری می آموخت
این دست نداد و راه او رفت ز دست

وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیحست و نکتهٔ کاد الحلیم ان یکون نبیا

حدیث صحیح فرد

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند - و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال

ایشان

ایشان بحال خیانت سیاه - وسخن ایشان نزدیک پادشاه
بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف
ونتایج بد - عاجلاً وآجلاً بران مترتب گردد مثنوی

خادم پادشه امین باید | تا دران ملک رونق افزاید
ورکند جانب خیانت رو | ملک ویران شود زشومی او

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار وانقلاب ادوار
باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند - چه مرد عاقل
پیوسته بستهٔ بند بلا باشد - وآدمی غافل در نعمت وراحت

روزگار گذراند قطعه

شیر را سلسله در گردن و دمنه همه شب | فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد
عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون | غافل از عین طرب گرد چمن میگردد

و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد - و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت

دولت نه باکتساب علم و هنر است | وابستهٔ احکام قضا و قدر است

دانایان گفته اند که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرعه سخن را بیندیش وانگه بگوی فرد

دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس | مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند

از باب اول

دانایان گفته اند هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیله مال
بدست توان آورد - و اهل عالم جویای یکی ازین مرتبه باشند
اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن - و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در
استیفای لذتِ نفس کوشیدن مقصورست دوم
رفعتِ منزلت و ترقی در مرتبت - و طایفه که مقصدِ ایشان
این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه

نتوان رسید الا بمال

سیم یافتنِ ثوابِ آخرت و رسیدن بمنازلِ کرامت

وگروهی که نظر برین معنی دارد اهل نجات و درجاتند

وحصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود

وَنِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ دانایان گفته اند

هرکس درگاهِ ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد

اول شعلهٔ آتشِ خشم را بآب حلم فرونشاند دوم

از وسوسهٔ شیطان حذر نماید

سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نما و مستولی نسازد

چهارم بنای کارها را براستی و کوتاه دستی بنهد پنجم

حکایت دمنه آورده اند - دو رفیق بودند یکی سالم نام و یکی غانم

حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید - و هر که
برین صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی براید
دانایان گفته اند اگر تقرب حضرت پادشاه میسر گردد پنج خصلت
پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را
بر متابعت پادشاه مقصور گردانم سیم افعال و اقوال پادشاه را
به نیکوئی در نظر او باز نمایم چهارم چون کاری را که پادشاه آغاز نماید
که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم
آنرا در چشم و دل پادشاه آراسته گردانم و منافع و فواید او را بنظر
پادشاه در آورم - تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر پادشاه بیفزاید

از حکایت مذکور

پنجم اگر در کاری پادشاه خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه
داشته باشد که مضرتِ آن بملک باز گردد بعبارتِ شیرین
و رفقِ تمام ضرر آنرا باز نمایم - و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم
و هرگاه که پادشاه کسی را باین هنرها آراسته بیند البته نوازش او را
ضرور شناسد - و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت
اوّل عملِ سلطان دوم سفر دریا سیم مقابلتِ اعدا و مقهور
ساختنِ دشمنان - و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل ترسم

مثنوی

چون بازوی همتم چنین است | هرچه آن طلبم در آستین است

خواهی شرف بزرگواری | میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهر چه دست سائی | همت چو قوی بود برائی

از اخیر حکایت سالم و غانم

دانایان گفته اند کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه سرافراز در ترتب آن مقصر - و مهمیکه از قلمتراش نحیف خیزد شمشیر آبدار در آن متحیر دانایان گفته اند که پادشاه نظر بحسب کند - نه نسب - و اگر جمعی بیهنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند - که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر مثنوی

از هنر خویش کشا سینه را | مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام | زنده تو کن مردهٔ خود را بنام

از پدرِ مرده ملاف ای جوان	گر نه سگی چون خوشی از استخوان

موش باوجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاریکه
ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند - و باز که وحشی و غریبست
چون ازو منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست
می آرند - و بر ساعد ناز از روی اعزاز باهتزاز می پرورند -
پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند - بلکه مردم عاقل و فرزانه را
طلبد - و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند
بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد - که
منصبِ خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلهٔ سر

بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن ست و هر جا اهل هنر
ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند
خلل کلی بامور مملکت راه یابد - و شامت آنحال بشاه و رعیت

برسد فرد

همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

و حکما گفته اند پادشاه باید که در افشای اسرار خود باده طائفه
اعتماد نکند - و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد
رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی جرم
و خیانت جفا و ملالتی دیده باشد - و مدتی رنج و بلای او کشیده

از باب اول از حکایت روباهی بود در بیشه بوی طعمه هر طرف میگشت

دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمتِ پادشاه بباد
رفته باشد و معیشت بر و تنگ سیم آنکه از عملِ خود معزول
باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم
شریر و مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود
پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند - و او تلخی عقوبت
چشیده باشد ششم گناهگاری که ابنای جنس او را گوشمال
داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته باشد هفتم
آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بیسابقه خدمتی
بیشتر از و تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد

وبروی سبقت گرفته وبدان پایه رسیده وسلطان با او همداستان شده

نهم آنکه در مضرتِ پادشاه منفعتِ خود را تصور کند

دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد ونزدیکِ

دشمنِ ملک خود را مقبول گرداند - وملوک را باین ده طایفه

سرِ خود را در میان نباید نهاد - واصل اینست که تا دین

ودیانت ومروت واهلیتِ کسی را بارها نیازمایند

او را صاحب وقوف سرِ خود نگردانند بیت

راز مکشائی بهر کس که درین مرکز خاک
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

فرد بدنفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه ومکر در امان باش دانایان

گفته اند عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار کنند معذورند اول
در طلب جاه و منزلتی که بیش ازین داشته باشد دوم پرهیز
کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیم در محافظت
منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتیکه
واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل
دانایان گفته اند پادشاهان چون کسی را تربیت کنند
بی سبب کلی او را خوار نسازد و هر کرا بردارند بی امر عظیم
که حادث گردد از نظر نیندازند بیت

چو برآب فرو می نبرد حکمت چیست | شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش

از باب اول از حکایت پادشاه و زاهد زبانی کلیله

از باب اول از حکایت گنجشک زبانی دمنه

از باب اول حکایت مذکور

دانایان گفته اند خطر ملک و آفت ملک به یکی از شش چیز
میتواند بود اول بعضی نیک خواهان و از خود محروم
گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم
فتنه وی آنچنان باشد که جنگهای بیجهة و کارهای نااندیشیده
حادث گردد - و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا
و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار - و مشغول
شدن بشراب - و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف
روزگار - و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود - چون وبا
و قحط - و زلزله و غرق - و حرق و مانند آنها پنجم تندخوئی

وآن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست
نمودن ششم جهل - وآنچنان باشد که در موضعِ صلح
بجنگ گراید - و در محل جنگ بصلح میل نماید - و در وقت
ملاطفت مجادلت نماید - وآنجا که سدّ قهر باید بست
در لطف و مرحمت کشاید بیت

جنگ و صلح بیمحل ناید بکار | جای گُل گُل باش و جای خار خار

من کلام حضرت سرکار همایون والا

دانایان گفته اند تیر غدریکه از کمان دوستی کشایند جایگیر
تر آید - بر ضمایر ارباب خرد مخفی نماند - که یک نکته از نکات
عالم بیان کرده میشود - چنانچه آن نکته اینست حقیقتِ غدر

غداران

غداران دربینِ دو دوست که میخواهند نفاق را ابتدا کنند
خود را مغموم در نظر این دوست مینماید - لامحال آن شخص
جویا میشود سبب مغمومیتِ خاطر او را - آن فریب گر
غدار جواب میگوید که خداوند آخر خیر میشود - این ساده دل
در حیرت و فکرت می افتد و از وی پرسد که معنی سخنی که
آخر خیر میشود چه واقع دارد - آن غدار حرامزاده از طرفِ
آن دوست او سخنهای وهم امیز و فتنگیهای وحشت انگیز
دربین با آهستگی و ملایمت و سخنان نصیحت نما بیان میکند
آن دو یار جانی باهم را دشمن دو جهانی میسازد

دانایان گفته اند هر که حقی از پادشاه بپوشد - و یا ناتوانی
از طبیب پنهان دارد - و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند
خود را خیانت کرده باشد

از باب اول از حکایت در حوالی بغداد و زبانی دمنه

دانایان گفته اند که مردم عالم دو گروه اند - صاحب حزم
و عاجز - عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع
حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود -
و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ
عواقب امور کند - و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول
آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد - و آنچه دیگران

از باب اول حکایت مذکور

در خواتم کار

درخواتم کارها دانند او را در مبادی معلوم شده - و تدبیر او را خر
امور را بدیدهٔ عقل در اوایل کرده مصرعه اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحلِ
خلاص تواند رسانید او را حزم گویند دوم آنکه چون ببلا
رسد دل برجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد
و هر آئینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند
و این را حازم خوانند مناسبِ حال این سه کس که یکی
عاقل کاملست و دیگری نیم عاقل و سیوم جاهل غافل گفته اند بیت

خردمند دانا کسی را شناس | که محکم نهد کارِ خود بر اساس

کسی را که خرمش نباشد درست | بنای امورش بود سخت سست
فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

دانایان گفته اند که تدبیر در وقت تنزل بلا فایده بیشتر ندهد
و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتع زیادت نرسد اما با این همه
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وقت نومید
نگردد - و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد
دانایان گفته اند لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح
باشد بمرتبهٔ که امیدوارست نرسیده - اما چون مقصودش
حاصل آید تمنای دیگر مرتبهائیکه شایستگی آن ندارد از خزانهٔ

از باب اول از حکایت آبگیری بود از شارع دور زبانی دمنه

از حکایت مذکور

خیالش سر بر زند - و نیز گفته اند که بنای خدمتِ سفله
و بی اصل بر قاعدهٔ امید و بیم ست - چون از خوف ضرر
ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد - و چون بحصول
آمال مستغنی شد آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد
دانایان گفته اند تا مادامیکه سخن گفته نشده است محل اختیار
باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیت

سخن تا نگفتی توانیش گفت	ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخنی که از دهان و تیریکه از کمان بیرون آمد - نه آن بدست آید
و نه این به شست - و در امثال آمده که هرچه بزبان آید بزیان آید

از باب اول از حکایت
کشفی را با عقربی
دوستی بود زبانی دمنه

وبزرگی گفته است که زبان ترجمان دلست - ودل والی
ولایت بدن - وسخن عرض کنندهٔ جواهر وجود - تا در
درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد ومهر سکوت بر سرِ حقهٔ
نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحینِ سلامت روید
ونهال حیات ثمرهٔ امن وراحت بخشد - اما چون کلبنِ بلاغت
در تبسم آید وبلبل فصاحت در ترنم - ایمن نتوان بود - که ریاحینِ
گلزار سخن سبب تفریحِ دل وتقویت دماغ خواهد شد - ویا
علت ظهور مادهٔ زکام ووسطهٔ صداع خواهد بود - چه زبانهای
بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده - وسخنانِ

شرانگیز بیک اشارهٔ بیمحل گردن گوینده را به بندهای گران بسته

قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد

نشان که داد که ناگفته گفتهٔ کس را
بدرد دل کند آواره یا بجان آرد

ولی بسیست که گوینده را کمین لفظی
دهد بباد همان دم که بر زبان آرد

از باب اول از حکایت دوستی مذکورین

دانایان گفته اند که شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست اول مالِ دنیا بی نخوت دوم متابعت هوا بی محنت سیم مجالست زنان بی بلیت چهارم مصاحبتِ بدان بی ندامت پنجم طبع لئیمان بی مذلت

ششم ملازمتِ سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا
جرعهٔ ندهند که سرمست و بیباک نشود - و سر عصیان از
گریبان تجبر و تکبر در نیارد - و کسی در پی هوا قدم نهد که
در معرضِ هلاک نیفتد - و هیچ مرد با زنان نه نشیند که بانواع
آفتها مبتلا نگردد - و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد - و کسی بمردمِ دون همت
و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد

عاقلان گفته اند در باب آن غداریکه دو دوست را
باهم دشمن میگرداند سرشتهٔ مکر و حیلهٔ آن غداران ازین قرار است

در وقت حیله و تلبیس خود را غمگین مینمایانند - در هر یک وقتی
که با کسی دوستی و پیمانی کرده باشند در یک باب درین محل
از یقرار سر مکر و حیله را باز مینمایند مثل اینکه - آن دوست
ازین مفتن جویا میشود مگر از ان دوستِ من ترا مکروهی
رسیده خواهد بود - بر و بیان میکنند که بمن مکروهی نرسیده مگر
از سبب محبت و دوستی که با تو دارم احوالِ غدرِ آن دوست را
که یقینی او دشمنست معلوم میکنم و بیان مینمایم - و من چاره
ندارم از انکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر
بشرف اعلام تو نرسانم - پیامِ فتنه آمیز هولناکِ وحشت انگیز

از زبانِ نزدیکانِ آن دوست باین دوست که میخواهد
دشمن گردانند بیان میکند - تا این دوست را ازان دوست
جانی متنفر گردانند - دران فرصت که آن غدار دلایل ناهنجار
بیان مینماید این بیت را دست آویز سخن خود بطریق تمثیل می آرد

بیت

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

دانایان گفته اند دشمن ضعیف خورد را خورد نشاید داشت
واگر بقوت و زور درماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید - و بغدر
و زرق آتش فتنه برانگیزد - و زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو نه نشیند

از باب اول از اخیر
حکایت زاغ و گرگ

دانایان

از باب اول از حکایت سیم

دانایان گفته اند اهل عالم بر قول و فعل چهار قسم اند

اول آنکه بگویند و نکنند - و این شیوهٔ منافقان و بخیلانست

دوم آنکه نگویند و بکنند - این عادت آدمیان و جوانمردانست

سیم آنکه بگویند و بکنند - و این سیرت مردم معاش دانست

چهارم آنکه نگویند و نکنند - این خصلت دونان و خسیس همتانست

از باب اول از حکایت سیزدهم

دانایان گفته اند علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد

و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید

علم کز اعمال نشانیش نیست | کالبدی باشد و جانیش نیست

علم درخت و عمل او ثمر | خاص ز بهر ثمر آید شجر

شاخ که بی میوه بود ناخوش ست | مطبخیان را مددِ آتش ست

و نیز اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند - که از
شش چیز فایده نتوان گرفت - قول بی عمل - و مال بی خیر - و دوستی بی تجربه
و علم بی صلاح - و صدقه بی نیت - و زندگانی بی صحت
و حکما گفته اند علامتِ احمقی پنج چیز ست اول طلبِ
منفعتِ خویش در مضرتِ دیگران کردن دوم ثوابِ
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سیم بدرشتی و بدخوئی
با زنان عشق ورزیدن چهارم تن آسائی و راحت دقایق
علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوقِ یاری

اسباب اول از حکایت مذکور

توقع دوستی از مردم نمودن

از باب اول از حکایت عمرو عیار

دانایان گفته اند که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز
و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از قبیل مستحیلات
اول آب چشمه و کاریز چندان خوشست که بدریا نرسیده
و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتواند داشت
دوم صلاح خویشان چندان واقعست که بداندیشان و
مردم شریر در میان ایشان راه نیافته و دخل نکرده اند
و بعد از مدخل بدان و بداندیشان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت

ومودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند - و چون مردم دوروی و دوزبان
درمیان دو یار فرصتِ افساد یافته دیگر بر دوستی ایشان
اعتقاد نتوان نمود مثنوی

چو بتوان در بروی خلق بستن — بخلوتخانه تنها نشستن
رفیق نیک باید کرد حاصل — که صحبت را نشاید هر سیه دل
مرا هست این سخن از عاقلی یاد — که رحمت بر روان پاک او باد
که با بیدانشان هر کس که شد یار — ز یاری شان بآخر شد گرفتار

حکما گفته اند مثنوی

از باب اول از اخیر حکایت
بازرگانی که باندک مایه
بسفر میرفت زبانی کلیله

بد اندیش

بداندیش هم در سر شر رود
چو کژدم که در خانهٔ کمتر رود

اگر بدکنی چشم نیکی مدار
که حنظل نمی آرد انگور بار

مپندار ای دزخران کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

مثل اینچنین گفت آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

ایضاً مثنوی همدرینباب

براندازِ بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

از باب دوم

دانایان گفته اند که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد
و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد-
و نیز دانایان گفته اند که سلاطین را واجبست که خود
محرم سرّ خود باشد و با دیگری آشکارا نکند- و بعد از انکه
مکنونِ ضمیرِ خود با دیگری آشکارا گردانید او با دیگری فاش
گرداند لازم دارد که جای رنجش نبود- چه وقتیکه کسی بار خود
نتواند کشید اگر دیگری را تاب بار حمل آن نباشد عجب نیست فرد

راز خود را چون تو خود محرم نهٔ	دیگری خود محرم آن چون بود

و دیگر انکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند- اگرچه

از باب دوم حکایت
در ایام گذشته پادشاهی بود
از زبان مادر
از سر کلام الی سرخی فرد
کلام خود سرکار والا

افشای

افشای سر را عیب شمرند لیکن ظاهر شدنِ آن حق پرده

پوش آن عیب میتواند بود فرد

هر آن کست که بآزار خلق فرماید | عدو مملکتست آن بکشتنش فرمای

دانایان گفته اند هر که در خدمت پادشاه یکجهت باشد

زود بمرتبهٔ تقرب رسد - و هر که مقربِ سلطان شد جمله دوستان

و دشمنان پادشاه خصم وی گردند - دوستان از روی حسد

بر جاه و منزلت وی و دشمنان بواسطه مناصحت وی

در مصالح ملک و ملت فرد

هر که نزدیکتر بخدمت شاه | خطر وی عظیم تر باشد بیت

از باب دوم حکایت مذکور

هر که در کارها شتاب کند | خانهٔ عقل خود خراب کند

دانایان گفته اند مثنوی

چو چشم افتدت بر گناه کسی | تامل کن اندر عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست
بتندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ

دانایان گفته اند که ساعی و نمام - ساعی آنرا گویند که بدروغ در بینِ دو دوست و یا رعیتِ پادشاه جدائی افگند - از طرف یکی دروغ گوئی یا دلایل ناهنجار در بینِ شان و عداوت بیفگند - و نمام آنرا گویند که سخنهای راست را

از باب دوم از اخیر حکایت سیاه گوش

از باب دوم از حکایت زبانی شیر که سه کس با همدیگر براه میرفتند

من کلام مبارک خود حضرت شهریاری

ترجمهٔ غلط بنیاد نهد - تا از سخنهای دروغ او و از کاوکاو
فتنهٔ او دلبدیها در بین دوستان ظاهر گردد -
دانایان گفته اند که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار
نظر بر خاتمهٔ آن اندازد - و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آن را
ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد - و چه آن
پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و هلاکت احبا فایده ندارد مصرعه
پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی
دانایان گفته اند که هر گشاده ابروئی که چشم راست او
از چشم چپ او خوردتر باشد و اختلاجی دایم یعنی پرش چشم بر و غالب

از باب دوم از حکایت
سه نفر که همراه بودند

از باب دوم از حکایت
مرد بیمایه دانش که دعوی
طبیبی میکرد زبانی دمنه

وبینی او بجانب چپ میل دارد - ونظر او پیوسته بر روی زمین افتد

ذات نامبارک اینچنین شخص مستجمع فساد مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود

از باب سیم

دانایان گفته اند

قطعه

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر
از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد
آنچه دانست کزو نفع رسد بستاند
آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

دانایان گفته که دشمن ذاتی دو نوعست - یکی آنکه ضرر بجانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست - گاهی این ازان متنفر میشود - وگاهی آن ازین متاذی میگردد

از باب سیم از حکایت در ناحیهٔ کشمیر موضعی بود دلپذیر زبانی برهمن

از باب سیم از حکایت کبک دری که در دامنهٔ کوهی میخرامید زبانی موش

از باب سیم از اخیر حکایت مذکور

ونیز دانایان گفته اند دشمن ذاتی دوست هرگز نگردد
چنانچه آب هرچند مدتِ مدید در موضعی نماند و رایحه و طعمِ او
متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد - و چون بر آتش ریزند
از کشتنِ آن عاجز نیاید - و مصاحبت دشمن چون ممازجت
مار افعی اعتماد را نشاید - و موانست با اعدا چون مخالطت
با پلنگ تیز چنگ بآزمایشی نیرزد - و بقولِ دشمن
فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند - و بسخن او غره
نباید گشت - هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت

امید دوستی تو ز دشمنان کهن	چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

دانایان گفته اند رباعی

هر کس که بقول خصم مغرور شود
شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن ذاتی در چه محل گردد دوست
آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

از باب سیم از حکایت شتر سوار و رهائی یافتن از ضرر مار

دانایان گفته اند در کریمان گریزید - و از لئیمان بپرهیزید - که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد - و از بیگانگی برطرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند - و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العین محو گرداند - و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند - و دیر دشمن شوند - چون

از باب سیم از حکایت مذکور

زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید - و سفلگان دیر دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد - چون کوزهٔ
سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد مثنوی

دوستی باید از انگونه چست	کان ابدالدهر بماند درست
خانه کاساسش بود از خشت خام	پست شود از دو سه باران تمام

دانایان گفته اند که هرگاه کسی در راه دوستی با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را
محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح
کارهای دنیوی ملاطفت فرماید - و بمالی که دارد مواسات

فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال
و گفته اند آنکه با دوست برای مراعاتِ وقت و مصلحتِ زمان
بمال و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای
سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ - و چون این
دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد بیت

هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد - یاریست
که بدل ندارد - و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقامِ محبت
عالی تر از انست که مال در بازد بیت

هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار

از باب سیم از حکایت مذکور

دانایان گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعدا داشتن لایق تر باشد بیت

روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست | از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازینجاست که دانایان گفته اند دوستان سه گروه اند - دوستان خالص - و دوست دوست - و دشمن دشمن - و دشمنان نیز سه فرقه اند - دشمن ظاهر - و دشمن دوست - و دوست دشمن

فرد

از دشمن خود چنان نترسم | کز دشمن یار و یار دشمن

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی دوست | گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

بیت

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن | دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

دانایان گفته اند هرگاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی

تا طعامیکه هست مینوشند | همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتیکه ده خراب شود | کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری | دوستی خود نبود پنداری

از باب سیوم در مناظره موش از حکایت صیاد هنرمند

راست گویم

راست گویم سگان بازارند | کاستخوان از تو دوستر دارند

وهم در صحایف لطایف حکما مسطور است

که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی

رغبت مینمایند که مال دارد - چه میتواند بود - جواب داد که مال

محبوب خلایقست - نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای

آرند - و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی

چون گل بچمن دامن پر زر بنمود | بلبل بهزار صوت و دستانش شنود

ونگه که بباد رفت بر کیش که بود | کس نام گل از زبان بلبل نشنود

دانایان گفته اند هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد

از باب سیوم از حکایت مذکور مناظره موش

چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد - و چون رقم
الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد - زندگانی
منغص گردد - و باید او آزار مبتلا شود - مهمانِ راحت رخت
از ساحت سینه او برگیرد - و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بنور بماند - و ذهن و گیاست و حفظ و فراست
روی بقصور نهند - منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد
با وجود امانت در معرض خیانت آید - و گمان نیکو که دوستان را
در حق وی بود منعکس شود - و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او
متوجه گردد - هر چند کند و گوید بر وی تاوان بود - و هر صفتی که

تونگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت
باشد مثلاً اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند
و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند - و اگر در حلم کوشد آنرا
عجز و بیغیرتی شمرند - و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوئی لقب نهند
و اگر بمامن خاموشی گزیند نقش گرمابه اش خوانند - و اگر کنج خلوت
گزیند بدیوانگی نسبت دهند - و اگر بخنده روئی و آمیزگاری
پیش آید از قبیل مسخرگی و هزل دانند - و اگر در خورد و نی
و پوشیدنی تکلیف کند تن پرورش گویند - و اگر باژنده و لقمه

در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند - واگر در یک مکان
ساکن شود خام و سایه پرورش گویند - واگر عزیمت سفر نماید
سرگشته و بخت برگشته بود - واگر در مجردی بگذراند تارک سنتست
واگر کتخدا گردد گویند بد نفس و بنده شهوت ست - حاصل الامر
مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد - واگر باین
حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها
متمکن گردد - و هیچ حاجتش روا نکرده همه از وی برنجند - و هر
خواری که بآدمی رسد منشاش طمع ست من طمع ذل
مصرعه خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

دانایان گفته اند مضرت احتیاج همین بس - که از مردم
چیزی باید طلبید - و وجه معاش از هیچون خودی سوال
باید کرد - و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است
چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل
بر آوردن - و از شیر گرسنه لقمه ربودن - و با پلنگ خشم آلوده
همکاسه بودن آسانتر از حاجت بلئیمان بردنست
و ذل سوال کشیدن که گفته اند که راحت عطا به محنت خواستن نیرزد
و لذت عمل بشدت غرل کرانکند - و یکی از بزرگان فرموده

نظم

چهار چیز که اصل منافعست و منال | نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل | گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال

قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع | آدمی را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همی خواهی | که شوی از حیات برخوردار
پای در دامن قناعت کش | طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت - و تونگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فرد

غرت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان | راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید

دانایان گفته اند که از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد
اول سایهٔ ابر تا در نگری بر گذرد دویم دوستی بغرض
که باندک فرصتی چون شعله برق ناچیز شود سیم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که او را فروغی
نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض
فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند
عاقلان گفته اند که آزمایش چهار گروه در چهار وقتست

از باب سیم موعظهٔ سنگ پشت
در اختیار قناعت حکایت
گربه

از اخیر باب سیم

جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد توان شناخت
و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد -
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود

فرد - مرا یار باید در ایام غم | بشادی نیاید مرا یار کم

از باب چهارم

از اول باب چهارم

دانایان گفته اند که بدوستی دشمن فریفته نباید گشت
و بتواضع و تضرع او غره نباید شد - که عاقل از روی دور اندیشی
باید بر خصم اعتماد ننماید - که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید فرد

از باب چهارم حکایت اول

زدشمن دوستی جستن چنانست | که یکجا جمع کردن آب و آتش

دانایان گفته اند سلاطین را لازم ست که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه

از سر گذشته پای بمیدان نبرد بین | کوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت روی نماید بکام دل | باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

واگر در جنگ تاب مقاومت نباشد از در صلح در آمده

کار بتدبیر کنند مثنوی

از حکایت مذکور

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست	به نعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد ز خصمت گزند	بتعویذ احسان زبانش به بند

و پادشاهانرا یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب
آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف
آن باشد که فساد استیلای او در مملکت منتشر شود و رعیت
در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین
خصم را بلطف باز مالد و ایشانرا از ششدر عنا خلاصی
داده مال را سپر ملک و ولایت سازد چه بر بساط تکبر و تجبر
با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت

باوجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور
واز پیرایهٔ تجربه مهجورست مصرعه زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
دانایان گفته اند مراعات جانب دشمن آنقدر
واجب ست که حاجت تو ازو روا شود - و دران باب بمرتبهٔ
افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد - و دشمن را دلیری افزاید
دانایان گفته اند هر که سرِ خود را با دیگری که همتِ محرمیت
نداشته باشد در میان آرد - عاقبت الامر پشیمان گردد - و ندامت
سود ندارد - و هیچکس را در کتمان سر آنمقدار مبالغه نیست که
ملوک را - چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقت معتمد پادشاه

از باب چهارم

از باب چهارم از حکایت
در ولایت چین کوی بود

باشد وقوف یابد خللهای کلی ازان متصورست بیت

اگر جز تو داند که رای تو چیست | بران عقل و دانش بباید گریست

دانایان گفته اند که حکما مشورت را منع نفرموده اند
بلکه آن چیزی که از مشورت حاصل آید - ورای بران قرار گیرد
در کتمان آن مبالغه فرموده اند - چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر
دو فایده کلی را متضمنست یکی آنکه بتجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان
سازند زودتر بنجاح پیوندد دوم آنکه اگر تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیرست از قوه بفعل نیاید - باری شماتت اعدا
و منقصت عیب جویان بران مترقب نگردد فرد

از باب چهارم
از حکایت در شهر کشمیر
پادشاهی بود عنان تسخیر
بر توسن فلک کرده
زبانی کارشناس

آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست	که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند

از باب چهارم از حکایت مذکور زبانی کارشناس

دانایان گفته اند بر هر خدمتکاری واجبست که
چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیک بیند
باز نماید - واگر عزیمت او را بخطائی مقرون یابد وجه فساد
آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند - وتا استقامت کلی
در رای وتدبیر وی پدید نیاید دست ازو باز ندارد - و
هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت
نگاه ندارد وشرط امانت واعتماد بجای نیارد او را دشمن
بباید پنداشت - ورسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت

وهرگاه پادشاه اسرار خود را برین نسق عزیز و مستور دارد
و وزیر کافی و مشیر امین بدست آرد - و مکافات نیکوکاران
در شریعت شهریاری واجب شمرد - و زجر و تادیب
بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسند - غالب آنست
که ملک او پایدار و دولت او برمدار خواهد بود - و دست
حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد بود

مثنوی

تا توانی بدین و داد گرای — تا بود ملک ازین دو پایه بپای
عالم آسوده کن بنعمت جود — تا تو خوش باشی و خدا خشنود

دانایان

از باب چهارم
حکایت سیزدهم

دانایان گفته اند اسرار ملوک را درجات متفاوت ست
بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت
بعضی در اخفای آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود
محرم آن نمیتواند بود - فکیف که با دیگری ازان رمزی
توان گفت - و بزرگی درین معنی گفته است قطعه

آنچه ناگفتنیست با دل خویش | دار پنهان بدان مشابه که دل
اگرش مدت زمان طلبد | نتواند که سازدش حاصل

و برخی دیگر آنست که دو تن را بمحرمیت توان داد -
و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز ست

دانایان گفته اند رسول پادشاه زبان پادشاه
باشد - و هر که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند
از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد - چه اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثر پسندیده و عمل ستوده
مشاهده افتد بر حسن اختیار او و کمال مردشناسی پادشاه
دلیل گیرند - و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان
جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند - و حکما درینباب
تاکید بسیار کرده اند - و مبالغه بیشمار نموده - که هر که رسولی
بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد - و فصیح ترین

از باب چهارم حکایت
وانمودن خرگوش دانا
خود را ایلچی از هدف

ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال -
دانایان گفته اند بهترین آداب رسالت و نیکوترین
رسوم سفارت آنست که تیغِ زبان مانند شمشیر آبدار بتندی
و تیزی در کار آید - اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی
ظاهر و لایح - و روشنی رفق و مدارا از اطرافِ وی باهر
و واضح بود - هر سخنیکه از مطلعِ آن درشتی مفهوم گردد
باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد - و اگر در فاتحهٔ
کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید چنانچه خاتمهٔ
مقالش از روی انس و سلوک بحرف مهر انگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد

از باب چهارم از حکایت مذکور

بیت

لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد | زبان رفق ز ابروی خصم چین ببرد

حاصل امر اینکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد - و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد - تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد - و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده باشد

دانایان گفته اند هیچ عیبی مر پادشاهان را

از باب چهارم
از حکایت مذکور

چون عذر

چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست قطعه

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا — در دلش بوی آشنائی نیست
سینه را که تیره گشت از غدر — اندرو هیچ روشنائی نیست
بیوفائی مکن که مردم را — هیچ عیبی چو بیوفائی نیست

چه ملوک سایه آفریدگار باشند غرشانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد - و جز در ظلال احسان و شفقت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد - بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت

عدل ار نه مهندسی نمودی | این گنبد آبگون نبودی

چون اهل زمین را سرشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل
باز بسته است - وطنابِ آسمان بی مدد عدل واحسان
که مظهر آن ملوک زمانند - از یکدیگر گسسته شدی - وحکم
سلاطین بر جان ومال آدمیان جاریست - وفرمان
ایشان چون قضای نازل در مجاری حل وعقدِ امور
سایر وساری - پس پادشاه باید که وفادار بود -
نه جفاکار - وبا رعیت مهر ورزد - نه قهر - آئینهٔ سینه
از زنگارِ کینه مصفا دارد - وبر لوح دل رقم مکر وغدر نگذارد

از باب چهارم
رجوع بحکایت نزاع
پنجمین

دانایان گفته اند هر زخمی را علاجی و مرهمی هست
مگر زخم زبان را که هرگز علاج پذیر نیست. و هرچه از مضرتی
تصور گردد بچیز دیگر مندفع گردد. مگر مضرت مکر و کینه که دفع آن
بهیچ چیز در حیز امکان نیاید. مثلاً آتش اگرچه سوزنده است
سورت او بآب تسکین یابد. و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا
فرو ننشیند. و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاق از بدن
بیرون توان برد. و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود

قطعه

نهال کینه که در سینها نشانده شود
مقرر است و معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد
که طعم آن بمذاق دل کسی مرساد

از باب چهارم از حکایت مذکور

دانایان گفته اند زبان را بشکل خنجر آفریده اند تا آنرا
ببازی کار نفرمایند که خنجر بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست
و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند
و تیغ زبان را از نیام کام بضرورتی برهنه ساختن
محل حلق بریدن و سر در باختن ست مثنوی

چون زبان شیوهٔ سخن ورزد — چه عجب جان ز بیم اگر لرزد
تیغ را چون بقصد جان گردند — راست بر صورت زبان گردند

از باب و حکایت مذکور

دانایان گفته اند خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد
تمام دارد باید که در تعرض عداوت و افتتاح مناقشت

جایز نشمرد - و تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی
نکند - چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف
دارد نشاید که بامیدِ آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید
دانایان گفته اند که اثر فعل بر قول راجح ست
و مزیت کردار بر گفتار ثابت - و اثرِ فعلِ نیکو در عاقبتِ
کارها ظاهر گردد - و خاتمتِ احوال را بخوبی مقترن سازد
و آنکه قولش بر عمل غالب ست و کردنیها را بحسنِ عبارت
می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت
می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت

از باب چهارم
از حکایت مشورت
زاغ پنجمین با پادشاه
خود

انجامد - و نتیجه قولِ بیعمل جز حسرت و ندامت نباشد

دانایان گفته اند هر که فرصت از دست بدهد

غالب آنست که دیگر هرگز بران قادر نگردد - و بعد از عدم

قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد - و آنکه دشمن را ضعیف

و تنها یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه

خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود

از باب چهارم از حکایت تفحص ملک بومان احوال ملک زاغان

قطعه

دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی — وز بند تو چون رست تو از وی برهی

خواهی که امان باشدت از آفت وی — در دست تو چون فتد امانش ندهی

از حکایت مذکور

دانایان گفته اند که اعتماد بر دوست ناآزموده
از عقل دورست - تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد

درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست	چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

از باب چهارم از اخیر
حکایت زن مکار
زبانی بوم

دانایان گفته اند هر دشمنی که بسبب دوری مسافت
قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند - و نصیحت
پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد
چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت
کامل آغاز کار کند - و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار جز خرمن جان
نسوزد - و مانند تیر قضا بیخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید

دانایان گفته اند منشای حیلهٔ دشمنان از برای
انتقامی که در خاطر دارد هر گونه خواری را بر خود گوارا میداند
حتی که بجهة هلاکِ دشمن بفوتِ خود راضی میشود
دانایان گفته اند صاحب همت بهر ناکامی و مشقت
خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب بیفکند - چه هر کاری
که عواقب آن به فتح و نصرت مقرون خواهد شد
اگر در مبادی آن رنجی یابد باید کشید - و مذلت تحمل باید کرد
چندان اثری نخواهد داشت - چه هیچ گنجی بی رنج نتوان
یافت - و هیچ گُلی بی آزار خار نتوان چید فرد

از باب چهارم
از حکایت مذکور

از باب چهارم
از حکایت استفسار
ملک زاغان حالات
بومان را

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

از باب چهارم
از حکایت مذکور
زبانی کارشناس

دانایان گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود
هر که ستم کند هلاک خود را باید یقین داند - و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد - و هر که در خوردن
طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود - و هر که بر وزیران
رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد -
چنانچه بتجربه رسیده - در زمانِ امیر شیر علی خان مرحوم
و نیز گفته اند که شش کس را طمع از شش چیز باید برید
و امید از حصولِ آن منقطع باید ساخت اول پادشاهِ

از آزندهٔ ظالم نهاد را از ثباتِ ملک و دوامِ دولت

دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی

سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم

خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی

ششم حریص را از بیگناهی - چه حرص آدمی را در حرام افکند

قطعه

و هر جا که حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد

میندیش در حق مردم بدی	که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد	که چاهی کند بهر من چاه کن
بآخر که چه را بپایان برد	وی اندر تک چاه افتد بمن

از باب و حکایت مذکور

دانایان گفته اند مردان کس را توان خواند که چون عزیمت او
در امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید
و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد فرد

از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای | صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند

از باب چهارم از حکایت مار ضعیف و غوک

دانایان گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است
زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن
برابری کند و غایتش تا بیست - و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن
و هزار تن نهایت کار است - اما مرد دانا بیک فکر صایب
ملکی را پریشان سازد - و باندک تدبیر لشکر گرانی را بشکند

و ولایت ابادانرا بهم برزند قطعه

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد | که نتوان با سپاه بیکران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن | بفکری شاید اقلیمی کشودن

دانایان گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند
وگروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد - چه خاصیت مروت
آنست که کارِ صاحبش از پیش رود - واگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل وصدق عزیمت او
بیشتر بود - واگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد

از حکایت مذکور

که یار

که یار و مددکار او زیاده باشند - و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد
هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود

قطعه

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد
آنچه مقصود بود زود میسر گردد
مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را
که اگر روی سوی بحر نهی برگردد

از باب و حکایت مذکور

دانایان گفته اند چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید شمرد
اول آتش - که اندک آنرا همان ضرر است در سوختن که بسیار را
دوم وام - که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار
سیم بیماری - که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد

چهارم دشمن - با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند فرد

دشمن اگرچه خورد بود در طریق حزم | او را بزرگ دان و غم کار خویش خور

دانایان گفته اند هر آینه هر که بدشمن غالب و خصم قاهر مبتلا گردد - تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند - و پای از سر و کفش از دستار نشناسد - و حکما گفته اند تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد - و حمال تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید - و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد - و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت

از حکایت استفسار ملک زاغان حالت بومان را

چون ز دشمن کسی فراغت یافت | جانب خویشتن عنان برتافت

از حکایت نیکو

دانایان گفته اند سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی
بجانب لطف و نرمی مایل باشند - و جانب تعظیم مخدوم را
رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند - و اگر در فعل
و قول پادشاه خللی مشاهده رود - در تنبیه آن عبارت
نیکو بکار برند - و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب
باز گویند - و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند

از حکایت نیکو

دانایان گفته اند که جهانداری منزلت رفیع و مرتبت
عالیست - و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد

وجز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان
رسید - وچون باتفاقات حسنه اینصورت میسر شد آنرا عزیز باید
داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود

رباعی

ای آنکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند
کازرده محنتی برآرد نفسی

وبصواب آن لایقتر - که در کارها از غفلت اجتناب کنند
وبچشم خوار در مهمات ننگرند - که بقای ملک و استقامت دولت
جز بچهار چیز ممکن نیست - حزم کامل که چهره فردا در آئینه امروز

معاینه بلند - وعزم شامل که فتور و قصور بعزمت او راه نیابد
و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند

در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل | گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ

مثنوی

چسان رای آنکس نماید صواب | که از گفته وی کنند اجتناب
چنین گفت دانا که تدبیر راست | قبول کسی چون نیفتد خطاست
دشمن اگر لاف محبت زند | صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست | گرچه بصورت بدر آید ز پوست

از باب پنجم

از باب پنجم حکایت بوزینه و سنگ پشت

دانایان گفته اند دوستی با یکی از سه طایفه لازمست
اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان
سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم
اخلاق که خطای دوست را بپوشاند و نصیحت از یار خود دریغ ندارد
سیم جمعیکه بغرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند
و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است
اول فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر لذتهای نفس
مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد

ونه موجبِ رحمتِ آخرت دوم دروغگویان وارباب
خیانت که صحبتِ ایشان عذابِ الیم ومعاشرت بایشان
بلای عظیم بود - وپیوسته بادیگران از تو سخنان غیر واقع بازگویند
واز دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلافِ راستی باز نمایند
سیم ابلهان وبیخردان که نه در جرّ منفعت بایشان اعتماد
باید کرد - ونه در دفع مضرت - وبسیار افتد که آنچه عینِ خیر
ونفع تصور کرده باشند محض شر وضرر بود فرد

از دوستی کسان چسان نفع بری	کو خیر ز شر نفع ز ضرر نشناسد

ونکته درینجا گفته اند مصرعه دشمن دانا به از نادان دوست

آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دور اندیشی را
شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند - و از حرکات
و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت
توان کرد - اما دوستیکه از دولت دانش بی بهره بود هر چند
در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید - و اغلب
آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید
دانایان گفته اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی
دوستی میکنند بسه قسم انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ
غذا اند - که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ

پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد بیت

چراغ خانهٔ دل روی یارست | دل از بهر چنان روئی بکارست

و گروهی بر مثال دوا اند که احیاناً بدیشان احتیاج می افتد و جمعی چون در اند که در هیچ زمان بکار نیایند - و آنها اهل نفاق و ریا باشند - که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند مثنوی

پیش تو از نور موافق ترند | در پست از سایهٔ منافق ترند
گرم ولیک از جگر افسرده تر | زنده ولی از دل خود مرده تر

پس خردمند باید ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد

و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گزیرد مصرعه

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

دانایان گفته اند هر که به شش خصلت آراسته باشد
در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد
در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده
باز نماید سیم اگر در باره تو احسانی کند در دل وزنی ننهد
چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر
از تو خطائی ببیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی
آنرا قبول نماید - و هر که بدین صفتها متصف نباشد مطلقاً

از باب پنجم از حکایت
بوزینه و سنگ پشت

دوستی را نشاید - واگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید
واکثر اهل زمانه این حال دارند - لاجرم دوست خالص حکم کیمیا
گرفت - ومحبت بیعلت چون عنقا روی بآشیانه عدم نهاده

رباعی

هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد
با او به یگانگی قدم نتوان زد
جز آئینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد

از باب وحکایت مذکور

دانایان گفته اند با چهار طایفه از چهار چیز بخل ورزیدن
نیکو نیست اول پادشاهان چیزیکه از جهت صلاح خاص
وعام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان

مستحق که برای تقدیم خیرات و اذخار حسنات از حق الله چیزی
خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند
که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب آن
بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد چهارم
دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان
دسترس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد
دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

فرد مبر نام وفا در بزم مردان	که بوئی از وفاداری نداری

از باب ششم

دانایان گفته اند هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات
ننهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب
اعمالش بملامت کشد - و خواتیم احوالش بندامت ادا کند
و ستوده ترین خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته
گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن تربیه تکریم
ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت

بردباری خزینه خرد است | هر کرا حلم نیست دیو و دد است

و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد

یعنی نمکِ مایدهٔ اخلاقست - همان میتواند بود - که اگر کسی
در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید - و بتقدیم
انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید - چون
در شتخوئی - و تهتک - و سبکساری - و تردد بدان پیوندد
و هنرهای دیگر - چون طعام بمزهٔ مقبول هیچ طبع نیفتد
و خاطرها را از خفتِ مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید بیت

ستون خرد بردباری بود | سبک سر همیشه بخواری بود

شتاب کاری بارباب خرد هیچ نسبتی ندارد - و
دانایان آنرا از وساوس شیطانی می شمارند

از باب ششم مشورت گرفتن زاهد در امر کتخدائی با زاهد

دانایان گفته اند در امر کتخدائی - باید زنیکه ودود و ولود و صالحه باشد اختیار کند یعنی شوهر را دوست دارد - و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد - و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید

قطعه

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک
زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد

ز همنشین نکو کام دل تواند یافت
کسیکه طالع فرخنده همنشین دارد

از حکایت مذکور

و نیز گفته اند که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه - و انانه - اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهر دیگر داشته است - یا بمرگ و یا طلاق میان ایشان مفارقت

افتاده - و پیوسته در آرزوی صحبت وی بود - منّا نه زنیست
که خداوند مال و تجمل باشد - و از خود مالدار و دارنده باشد
و بدستگاه خویش بر تو منت نهد - انّا نه آنست که چون
ترا بیند آواز ضعیف گرداند - و خود را بمرض رنجور سازد
و دیدار این چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد رباعی

زن بد در سرای مرد نکو — همدرین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

از باب هفتم

دانایان گفته اند مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری

از اول باب هفتم
پرسیدن رای بیدپای را

همان حکم

همان حکم جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان
و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت جاهلان
و فریب دشمنان دارد - که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد
نتوان کرد - و دل در بقای آن نتوان بست فرد

خوشست عهد مودت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست

و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده
و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان بر اوج سپهر
کشیده - ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد
و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد - و باز دشمنی قدیم

وزراع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد - وبنای مودت
بروجه مستحسن موکد ومستحکم شود - وازینجاست که خردمندان
با دشمنان تلطف فرونگذارند - وبیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند - ونیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند
وبوفای او مستظهر وموثق نباشند - واز کلمات تامات
احبب حبیبک هونا ما واز مشرب نبوت کبری
مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد قطعه

دوستی آنچنان نمی باید — که نگنجد دران میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست — که زیاری نباشدش بوئی

هر دو جانب نگاه باید داشت | هر کرا هست معتدل خوانی

وچون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان
ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت
ومخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرت و جر منفعت باشد
فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سر انجام می یابد و مصلحت وقت
اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی و صلاح
اندیشی فتحباب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
از سخن خردمندان چنان فهمیده میشود
که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان

شناخت - و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید - و هرچه
در وی افتد از اسرار و خفا ناپدید آید - و هر سیلاب بلا و جفا برسد
در حوصلهٔ وی گنجد - و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد - چه اگر محنت
بآن حد برسد که عقل را بپوشاند - و ملال در ضمایر آن محل یابد
که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند - و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد

قطعه

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک

و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او

آغا زخلجان

آغاز خلجان کرد - بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او
کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده
و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نبیند - و هرچند بلوح تدبیر
مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات فاسده تیرگی
پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند - و بزرگی درین معنی گفته است قطعه

باستواری اندیشه کوش در تدبیر	که از تردد وسواس صد خلل زاید
ثبات رای نماید خیال کار درست	در آب جنبان صورت درست ننماید

دانایان گفته اند وفا کمند ارادتست و توشهٔ راه سعادت
کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد - و توتیائیست که دیدهٔ

از باب هفتم از حکایت موش دانا و گربه

خیره را صاحب نظر گرداند - مشام هر جان که بوی وفا نشمیده
از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد - و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود
مصرعه ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست بیت

آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست	گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست

و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد
وفا ننماید البته آخر کار ندامت و پشیمانی حاصل کند
دانایان گفته اند پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که
مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد - و بی هنران و نامستعدان را

از باب هفتم از حکایت دهقان و بدانجامی زنش زبانی گربه

باوج کامکاری و سرافرازی برارد قطعه

کجروانرا دهند خرمنها	برگ کاهی براستان ندهند
مگسانرا دهند شکر و قند	بهمایان جز استخوان ندهند

در باب شکستن عهد و پیمان ناستوده خصالان اهل زمان بیان کرده میشود چنانچه مثال آورده اند که دهقانی کهن سالی بود - و زن صاحب جمالی داشت و از فقر و فاقه از وطن مالوف خود باصلاح و صوابدید زن هجرت کرد که در جای دیگر رفته بطریق کسب و بیچارگی اوقات گذراند - دهقان مذکور از بیوفائی زن اندیشه مند شده

با او سخن درمیان آورد که تو زن جوان و صاحب جمال
و من شخص پیر و بیمال ترسم که مبادا از غرور جوانی و یا از تنگی
و ناداری طریق بیوفائی پیش گیری - زن در جواب دهقان
عهد و پیمانیکه خاطر دهقان بآن استوار و آسوده می شد
بتاکید تمام درمیان آورد - دهقان بعد از ستانیدن عهد
و پیمان زن خوشدل و فارغ البال شده بخطه استراحت
در زیر درختی در ارض راه اختیار کرد هنوز چشم دهقان نیکرم
خواب بود که جوانی رهگذری نیکو صورتی عبور نمود بمجرد
دیدن دل زن مایل جوان شده از عهدیکه همراه مرد دهقان

نموده بود فراموش نموده با جوان رهگذر عهد تازه بست
واکثر عهد اهل زمانه بی کم و زیاد چون عهد زن دهقانست
که تجربها شده - و از عهد سست شان در عالم یادگارها
مانده است - چنانچه زن دهقان پیمانه پیمانرا بسنگ بیوفائی
و بدعهدی شکست - و چون جوان آنرا مایل خود دید گفت
ای جان جهان فرصت غنیمت دانسته برخیز - و نزدیک
من آی - تا ترا سوار سازم - و تا بیدار شدن دهقان مسافت دور
قطع راه کنیم - زن سر دهقانرا از زانوی خود برداشته بر روی
خاک نهاده چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده

دستِ اعتماد بر کمربند محبت آورد - درینحال دهقان بیدار
شد - جوانی را دید سواره ایستاده و زنش دستِ وصال
در کمرِ مرادِ او زده - دود از نهادش برآمد و گفت بیت

یار من دل ز دوستان برداشت | مهر دیرینه از میان برداشت

آخر ای بیوفا این چه نقش ست که برانگیختهٔ - و این نیرنگ چیست
که باید عهدی ساختهٔ - زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم
که از خوبرویان حسنِ عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را
با ثریا جمع کردن - و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد
که نهالِ گل در آتشِ گلخن کاشتن - و تو مگر نشنیدهٔ که گفته اند فرد

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهادهٔ و در جفا
کاری بکلید دل آزاری کشادهٔ - بترس از آنکه بمکافات
پیمان شکنی گرفتار شوی - و شامت نقض عهد در تو رسد مصرعه

مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بقول وی التفات ننموده جوانرا گفت زود باش
که از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال
رسانیم - جوان مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را
که شمال تندرو از همراهی او باز می ماند - و دهم تیز گرد

تیز کامی او را در نمی یافت مثنوی

چو اشک عاشقان گلگون خوش رو | جهان پیماتر از شبدیز خسرو
بیک جستن توانستی که چون برق | بجستی از حدود غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شدند - بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد - و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد - و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم - و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راهی از پی رفتن - تا عاقبت کار من

بچه انجامد

بچه انجامد - وخاتمت حال بکجا کشد اما چون مقدار سه
فرسخ راه رفته شد بچشمهٔ آب وسایه درختی رسیدند - محبوب
کوفته شده وجوانرا نیز اثر ملال پدید آمده - گفتند ساعتی اینجا
بیارامیم - وبعد از آسودگی بار دیگر براه درآئیم - پس از مرکب
پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند - وزمانی بر لب آب
نشسته از هر باب ماجرائی درپیوستند - جوان بتماشای روی
رنگین وزلف مشکین آن دلربا دیده کشاده وحلقهٔ طرهٔ غالیه را
برحوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه

دیده میکفت بیت

زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته‌اند | می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند

وآن نگار عشوه‌گر بر قامت دلفریب آن جوان که در
گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده
سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده
کرده این بیت ادا میکرد

نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند | صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند

در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان
گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند - و بجهت رعایت
حرمت از زیر درخت دور شده خود را بکنارهٔ بیشه که نزدیک

بچشمه بود رسانید. هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد
در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد. و ثور
در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد مثنوی

همی آمد خروشان و ستیزان — شرر بر چرخ از سمش گریزان
به نیش ناخنان زهر آب داده — به تیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه در
بردن همان. جوان چون صدای غریدن شیر شنید. و به بیشه
کشیدن دلبر معاینه دید. فی الحال خود را به پشت تکاور فگنده
راه بیابان گرفت مصرع بلا را دید روی از یار برتافت

جوان از هول جان مرکب می تاخت و در قفا نمی نگریست
و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمیکه در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود
میدروید مصرعه هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
درینوقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد
بلب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت

بیت

دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد
صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد

پس از زمان وصال براندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانید
زار زار مینالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار میبارید رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی

بعد از گریهٔ بسیار و ناله بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه میرود بیمحابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشای او را خورده و رفته - پیر از مشاهدهٔ آنحال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده - زمانی درو نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست بیت

ز لب ناله اش بر ثریا رسید | ز مژگان سرشکش بدریا رسید

وفایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد
بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن

جان افگنده بیت

بیوفائی هر کجا رخت افگند | عاقبت آن جا بر او ویران کند

مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه تلطف که
از کسی بلند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی
و اختصاص را بر اوج سپهر رساند - و نهال مردمی و مروت را
بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد - و اگر در ضمیرش
دغدغه وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید

فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال
نگذارد. علی الخصوص که وثیقی درمیان آمده باشد
وبسوگند مغلظ تاکید یافته - بباید شناخت که عاقبت بیوفایان
مذموم باشد - وعقوبت ارباب غدر ازو دنازل گردد
وسوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند - وخلاف وعده اساس
زندگانی را باندک وقتی براندازد مثنوی

چون درختست این وفا و بیخ عهد
بیخ را تیمار میباید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
ور شمار لطف ببریده بود

نقض میثاق و عهود از آیت
حفظ سوگند و وفا کار تقیست

دانایان گفته اند دوستان دو نوع باشند
اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بیشائبهٔ
غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات
و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع
و اغراض طرح صحبت افکنند - و طایفهٔ اول که بصفای
عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند
در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست
و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد مثنوی

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

از باب هفتم از حکایت رجوع بقصهٔ موش دانا و گربه

زهر ترا دوست چه داند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده - حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود - گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند - و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا اتفاقی در جانب یار نگرند

که دوستی کنند چون شیر و شکر | که دشمنی سخت تر از تیر و تبر

و مرد دانا همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیک بارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک می جوید

وبتدریج از پی رفته آنرا سرانجام میدهد - وخود را نیز نگاه میدارد
که صیانت بهمه حال لازمست - وچون بدینمنوال سلوک
نماید هم بمنفعت مروت مذکور گردد وهم بمزیت رای وردیت مشهور شود

مثنوی

در استحکام کار خویش میکوش | مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار با بنیاد سازد | بنای عقل را آباد سازد

دانایان گفته اند که هرگاه عداوت عارضی باشد
بمجرد آمیختگی وتلطفیکه از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد
ودران محل انبساط وممازجت از عیوب محسوب نمیشود

از باب وحکایت مذکور

اما چون

اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع
دهند بران اعتماد نتوان کرد - و از نگاهداشت و مراقبتِ احوال
دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبتِ

آن وخیم است

از باب هفتم از حکایت موش و غوک زبانی موش

دانایان گفته اند که از صحبت ناجنس پرهیز کنید که عاقبت
پشیمانی سود ندارد - چنانچه موشی با بقه طرح آشنائی افکند
و بدیدار همدیگر شایق شدند - چونکه مقام یکی در خشکه و از دیگری
در آب بود بقرار مصلحت جانبین رشتهٔ در پای هم بستند
از برای ملاقاتِ یکدیگر - ناگاه موش وقتی در کنار آب از برای

ملاقات رفته بود - دران اثنا زاغی از هوا موش را در ربود
از بالای دهی گذران زاغ شده و موش در منقار زاغ - و چونکه
بیک سر رشته موش و بدیگر سر رشته بقه بود - اهل ده مابین هم
بتعجب میگفتند که این زاغ و موش و بقه را به بینید که بهیچ وقت
بقه شکار زاغ نبوده و حالا زاغ موش و بقه را در ربوده - و بقه
بزبان فصیح آواز داد که این همه که می بینید از صحبت ناجنس ست
که با موش مصاحب شدم - بمشالفت دوستی و مصاحبت
موش درین ورطه حیرت که می بینید گرفتار گشته ام بیت

ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نیک جوئید ای مهان

۹۹ ۹ مز

از اخیر باب هفتم از حکایت رجوع بقصهٔ موش دانا و گربه

وخردمند روشنرای را ازین مقوله فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند - و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد

قطعه

هر آنکسی که نکند پیروی اهل خرد
بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد

بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند
غبار نقص بروی کمال او نرسد

بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد
خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

از حکایت ابن مدین و قبره در حسد

از باب هشتم

دانایان گفته اند از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکترست - و از مکامن مکر

کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن
موجب ایمنی از خطر - خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او
بچشم خرد معاینه بیند - و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت

مشاهده نماید مثنوی

چو آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده را هست قصد خراش

گزاول درآید بلطف و خوشی
در آخر بسی محنت از وی کشی

و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا
محل نگذارد - چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را
از جان هدفی ساخته باشد - و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته
بیت

ایمنی از خصم

ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد | تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد

دانایان گفته اند سه تن از روشِ حکمت دور اند
واز منهاجِ دانش بر طرف اول کسیکه بر قوتِ ذاتِ خود
اعتماد کند - هر آئینه چنین کس خود را در مهالک افگند - و تهور او
سبب هلاک او گردد دوم انکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید - و این کس
بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصیکه بگفتار خصم در غرور افتد
و بقول کسیکه از و ایمن نتوان بود فریفته شود و بیشک انجام
کار او بخسارت و ندامت کشد بیت

از باب هشتم از حکایت زاهد و گرگ زبانی ملک مدین

مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان		بیندیش و برتاب از آن سو عنان

دانایان گفته اند هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایه عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصل - و بهر جا
که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل آید اول
از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود
ساختن سیم از مواقع تهمت پهلوتهی کردن چهارم مکارم
اخلاق را لازم گرفتن پنجم اداب معاشرت را در همه اوقات
نگاهداشتن - و کسیکه جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب
نگذارند و وحشت غربتش براحتِ موانست مبدل سازند مصرعه

از باب هشتم از حکایت زاهد و گرگ زبانی ملک مدین

دانا بهیچ

دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست

از باب هشتم از حکایت قصهٔ ملک مدین و قبره

دانایان گفته اند کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود - و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند - و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ شقاوت داخل کرده - لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب بردارند - و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند - اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند - و اگر قضیه منعکس گردد

هم دوستان عذر پذیرند - وهم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی
بهیچ حال تو تدبیر را فرو مگذار

اگر موافق حکم قضاست تدبیرت
بکام دل شوی از کار خویش برخوردار

وگر مخالف آنست دارد ت معذور
کسیکه دارد از انوار عقل استظهار

دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالهای دنیا آنست که از آن انتفاعی نباشد - وغافلترین ملوک آنکه در حفظ ممالک وضبط رعایا اهتمام ننماید - ولئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت ونکبت جانب دوست را فرو گذارد - ونابکارترین فرزندان آنکه

از اطاعت پدر و مادر ابا نماید - و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی
نباشد - و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبانرا با همدل راست نبود

از باب نهم

از حکایت فریشه و شیر زبانی بیدپای

دانایان گفته اند شخصی متقی پرهیزکاری بود - از خوردن
گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود بیت

لب بخون کسان نمی آلود | وز بدی اجتناب میفرمود

یاران با وی مخاصمتی گرفتند و مباحثه مودی نزاع و جدال
آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم - و رای ترا
درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم - بعد ما که از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود - و چون
دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق
بر باید آورد - و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان
ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد - و نصیب خود
از لذات دنیا استیفا میباید کرد - تا از مشرب وَلَا تَنْسَ
نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی - و از اکل و شرب
که قوام ماده حیاتست محترز نمیباید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را
کاربسته باشی - و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان
آورد - و بدریافتن فردا عزم جزم نشاید کرد - امروز را ضایع کردن

و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد

بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت | که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

و چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت

آن طلب امروز بهر گوشهٔ | کز پی فردات بود توشهٔ

دنیا اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخمیکه در وی بکاری بر آنرا بقیامت برداری مثنوی

بکوش امروز تا تخمی بپاشی | که فردا بر جوی قادر نباشی

دران خرمن به نیم ارزن نیرزی | اگر این کشت و زری را نورزی

حکایت بر سبیل تمثیل

وتمثیل غرض جویان باین حکایت نیک مناسبت
وافی دارد حکایت اینست که از روی تمثیل
نام گذاشته اند

که فریسه نام جانوری بود که بزهد وتقوی در بین جانوران دیگر نام نیک
برای خود حاصل کرده بود - وقتی از وقتها در بیشه جنگلی که در میان
آن جنگل شیری بود - که پادشاهی کل وحوش آن جنگل باو تعلق
وهمه مطیع وفرمانبردار او بودند - روزی فریسه نام بحضور آن شیر
که کامجوی نام دارد بموجب فرمان او حاضر شد - شیر گفت

شنیدم آنکه در آفاق نیستت ثانی	چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی

این زمان

این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود - و مهمات ملک و مال
بتو تفویض نمودم - تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ
خواص و نزدیکان داخل گردی - و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما
از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار

ممتاز گردی فرد

بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ز صدق
نگذشت هفته که ز اهل سریر شد

فریسه جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور
جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند - و باین همه باید
که هیچکس را بر قبول عمل اکراه نفرمایند - که چون کاری بجبر در گردن

کسی افکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط آن
بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان راجع گردد - و بره
آن نافرمانیهای او بفرمانده عاید شود - غرض ازین سخن آنست
که اعمال سلطانی را کار بستم - و بران وقوفی و دران تجربه
ندارم - و تو پادشاهی ذو شوکتی - و سلطانی عالی رتبتی - و در
خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران بقوت و کفایت
آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده - و طالب
این نوع عملها نیز هستند - اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند

وتحفه وهدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند

کامجوی گفت درین مرافعه چه فایده داری وازین منع

چه سود می بینی - ومن البته ترا معاف نخواهم داشت - و

طوعاً وکرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند

مصرعه اگر خواهی وگرنه زان مائی فریسه گفت

کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روئی

که بمبالغه وبی آزرمی غرض خود حاصل کند - وبزیرکی وحیله

از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافل ضعیف رائی

که برخواری کشیدن خوی کرده باشد وپروای بی ناموسی

وتلفِ نام وعرض ندارد وچنین کس در معرض حسد نیاید
وکس با او در مقام عداوت ومخاصمت نباشد - ومن ازین
دو طبقه نیستم - نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم - وبه طبع خسیس که بار مذلت کشم

قطعه

بخدائی که آفرین کردست — عاقلان را بخویشتن داری
که نیرزد بنزد همت من — ملک هر دو جهان بیک خواری

ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست ومرا از تحملِ بارِ مشقت
معاف باید داشت که مدتی شده تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته ام - ومتاع بی اعتبار آز پر نیاز را

بشعلات

بشعلات آتش ریاضت سوخته - واگر دیگر باره ملک مرا بعلایق
دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که درمیان
طبق عسل نشسته بودند رسید - شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که روزی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت
ثابت قدم بود ببازاری میگذشت - درویشی نسخه حلواگر که از
چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دکان او
قرار گیرد - مرد عارف از روی دلنوازی آنجا نشست - و اوستاد
حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد

از باب نهم از حکایت مگسان در طبق عسل زبانی فریسه

اوستاد نسخه

ومگسان چنانچه رسم ایشان باشد بر شیرینی ها غلو کنند
وهر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند مصرعه

مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی

بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند
وبرخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد
گذشته باد بیزن بجنبانید - آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز
نموده رفتند - وآنها که در میانهٔ جام آرام داشتند پایهای ایشان
بعسل فرو مانده بود - چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز
بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند - آن درویش عزیز را وقت

خوش گشت

خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت - و بعد ازان که
دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست
مرد حلوائی گفت ای عزیز - ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم
آنچه از معنی درین محل بر تو حل و وا شده از ما دریغ مدار مصرعه

بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن

شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او درین
طاس عسل بر من عرض کردند ملهم غیبی بمن گفت این طاس را
دنیادان - و این عسل را نعمتهای آن - و این مگسان را نعمت
خواران - و آنها که بر کنارهٔ طاس نشسته از فقیران قانع - که باندک

لقمه از مایده دنیا خرسند شده اند - و دیگران که درون طاس اند
اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید - و از منطوق الرزق مقسوم
غافل مانده اند - اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند - آنها
که بر کناره باشند آسان میپرند و باشیانه فی مقعد صدق عند
ملیک مقتدر باز میگردند - و آنها که در میانه نشسته اند
چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر میرود - و در مضیق
ثم رددناه اسفل سافلین بمانند - و مآل حال ایشان
بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مشوی

چرا یک لقمه میباید چشیدن | وزان پس این همه خواری کشیدن
بخرسندی گرای اینک بضاعت | نباشد هیچ گنجی چون قناعت

و ایراد این مثل جهة آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد - و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت

چنان وقتی بدست آر از زمانه | که گویندت برو گردی روانه

کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد - و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روئی در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را عز استقامت
خواهد بود - و در عقبی شرف رفعت و کرامت خواهد رسید
فریسیه گفت در اعمال سلطانی اگر شرایط سر انجام یابد ریاحه
نجات آخرت توان شمید - فاما در دنیا کار او را دوام استقامت
صورت نبندد - و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد
چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان سر مخاصمت
با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند
و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتوان بود
و خوشدل نتوان زیست - و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد

سر بسر راه سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آید
خویشتن را در مهلکه وهم میفکن - که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی
دشمنان را تمامست - و بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته
گردانیم - و ترا بغایت همت و نهایت امنیت رسانیم مصرعه

چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست

فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست
که در باب من میفرماید - بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف
و معدلت بیکرانه آن لا یقتر - که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ
میگردم - و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد

وعداوت دوست ودشمن برکناره میباشم - ومقررست

که عمر اندک درامن وراحت وفراغ وصحت بهتر که زندگانی

بسیار درخوف وخشیت وذل مشغولی ومحنت فرد

دمی فراغت دل بهترست ازانکه کسی	هزار سال نه بروفق آرزو بزید

کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد

وبما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت

فریسه گفت اگر حال برینمنوالست وابا وامتناع من فایده ندهد

مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من

وزبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند

ملک بدمه

ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد - و دران تامل و تفکر واجب دارد

و در قصهٔ من و کید قاصدان شرایط هرچه تمامتر بجای آورد بیت

بهر تهمت نمی‌بازید ما خاطر گران کردن | بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن

شیر با او وثیقه کرده پیمان بسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد

و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید

و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی - و اسرار ملک جز با او

آشکار نکردی - هر روز اعتقاد شیر برو زیاده شدی - و قربت

و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی - تا بحدیکه مخالطت بغایت

رسیده و مخالصت بنهایت انجامید - نه فریسه یکنفس بی ملازمت

شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی مصرعه

چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد

این حال بر نزدیکان شیر گران آمد - و مجموع ارکان دولت

در مخالفت او دم موانست زدند - و بر مخاصمت او پیمان

مطابقت بستند - روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند - و شبها

در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند - آخر الامر رای همه بران قرار گرفت

که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجو که هرگز از منهاج راستی

و امانت بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد - و عقیده

شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن میشناسد متزلزل شود -

آنزمان مدخلتهای کلی توانکرد. و در قمع و استیصال او توان کوشید

بیت

بتدریج راهی بدست آوریم | که در پایهٔ او شکست آوریم

پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ | بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند. و فریسه جهة تدارک مهم کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و خبر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند

بیت

ورد زبان و مونس جانست نام ما | یکدم نمیرود که مکرر نمیشود

وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده
قوت اشتها غلبه کرد - چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند - شیر بغایت تافته شد و در نیمحل فریسه غایب بود
و خصمان حاضر - چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب
بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم را گرم یافته فطیر تزویر
مدعای خویش در بر بستند - یکی از ایشان گفت که چاره نیست
از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار اینحضرت

دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموجب عرض رسانیم
کامجوی مستنبه شده گفت ملازمان یکدل و
متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت
فرونگذارد - و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل آنها

رسانند بیت

کسانی حق شناس و حق گذارند | که حال از پادشه پنهان ندارند

بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی ازان مفسدان نمام
و غماز ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن
گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی

مغلطه در افکند و گفت - مرا این باور نمی آید - چه او جانوری
کم آزار و امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت - درین کار احتیاط باید کرد - چه هر کس را دو
دوست و دشمن میباشند و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را
زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع
نتوان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت همچنین است
و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نبندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او
در افواه خواص و عوام و خورد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود

کامجوی را در نیمحل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت
مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال
میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک
در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد
هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت
بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان
زبان افساد بگشود و گفت جمعی امنا بهر وقت از وی خبرها
رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل
میشنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود

دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت
به فضیحت کشد - و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد
در نیاب گفته اند - هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود
دیگری گفت عجب ست با وجود دعوای فقر و پاک طینتی
و خرقه صوفیانه و نیک نیتی چنین کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد - و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است

فرد

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان میپوشم

دیگری از در معقول گوئی درآمده گفت - این پاکیزه روزگار
متقی درین مدتها مینالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا
و مصیبت و عناء و محنت میشمرد - و با این همه اگر خیانت وی
ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه
او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند
توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد
و از مال پادشاه چه مبلغهای گران مند تصرف نموده

فرد

صیاد که بر نگذرد از کنجشکی | دانی چکند چو کبک و تیهو بیند

چون امرا میدان قناعت خالی یافتند - مرکب بدکوری

بجولان آوردند - و در ساحت دل کامجوی غبار تردد
و شبهت برانگیختند - و زرا نیز عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و بارز بر دفتر
ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس - بلکه دلیل
کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود - و هر آئنه درین جرات
با ملک استخفاف کرده باشد - و حرمت و حشمت شهنشاهی را
برطرف نهاده دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن
درآمده گفت - ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود

سیاه مکنید

سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه
دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت
غیر واقع باشد - و همه آثم و بره مند گردید - اگر ملک اینساعت
بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راهِ حقیقت مندفع میشود
چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد
گمانهای خاص و عام مودی بیقین شود - اگر تهمتی صریح بود
و گوشتِ گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان
باستغفار باید گشود - و از فریسه بحلی شدید طلبند دیگری گفت
اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسانِ او از همه

جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد
در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم
پیش نهاده گفت - در تفتیش این حادثه چه فایده - و از تفحص
این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن گردد
او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند - و بواجبی
نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افگند بیت

بعذر آنچنانست رایش متین | که شک را برآرد برنگ یقین

القصه درینحال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود ازین نمط چندانی

بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت - و بمضمون
مَن سَمِعَ نَخِلَ بانواع اندیشها بر خیالش گذشته باحضار
فریسه مثال داد - بیچاره از اثر مکاید اعدا اینخبر روی براه آورد
و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخوار
پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی - جواب داد که بمطبخ رسانیدم - تا بوقت چاشت
نزد ملک آرند - مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمده
بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم - و هیچ گوشتی
بمن نداده - شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت از منزل فریسه

بجستند- وچون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک
شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند- و مهمیکه
مدتها بود که تار رشتهٔ تدبیر آن میتافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت

فرد

آفتاب طربم بر سر دیوار رسید
سالها بود که از روز چنین ترسیدم

واز جملهٔ وزرا گرگی تا آنساعت عیب ناگفته وخود را
از جمله عدول شمرده وچنان فرانمود که بی تحقیق و ایقان قدم
در کاری ننهد- وتا بر نقیر و قطمیر وقوف نیابد در وی دخل
نکند- ولاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود

پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا
کرده گفت - ای ملک ذلت این نابکار معلوم شد
و گناه این خاکسار روشن گشت - صلاح ملک در آنست
که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد - چه اگر اینبار بر اهمال
گذارند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت
بساعت دلیرتر گردند مصرعه سیاست ار نبود کارها خلل یابد
شیر نفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز
فرو شد - سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای
روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید

وشمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت
مانده ام - تا اینمدت کار این غدار و خیانت این واهی مکار
چگونه بروی پوشیده شده است - و از خبث ضمیر ناپاک
و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده - و با وجود چنین گناهی عظیم
و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد - و مشرب
سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است
بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کامجوی متوجه او شده
فرمود - که سخن تو چیست - جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند
مَن حَسُنَت سِیاسَتُهُ دامَت رِیاسَتُهُ نظام سیاست

سبب دوام ریاست ست هرگز تیغ سیاست از نیام
انتقام برنکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رد نتوان کرد - وانکه به تیر قهر
بنیاد بیداد از زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت

مثنوی

آئین سیاست از بر افتد — بنیاد امان ز پا در افتد
آن باغ ز ایمنی ثمر یافت — کز عین سیاست آبخور یافت

و هر که صلاح ملک جوید بر گناهکار سیاست باید راند و
هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود
شیر را باین دمدمه آتش غضب برافروخت و بفریسه پیغام داد

که این گناه را اگر عذری داری باز نمای - فریسه چون بیگناه بود
و گفته اند هر کرا دست کوته بود زبانش دراز است مصرعه

بیگناهان دلیر میباشند -

جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوشامدی
فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود
و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد -
آن خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب
حلم و بردباری را مهمل گذاشته - صبر و سکون را بخفت و سبکسازی
بدل ساخته نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن فریسه

توقف کن تا من با شیر سخن گویم - و خود نزدیک کامجوی
آمده گفت - ای فرزند شنیده ام که بکشتن فریسه مثال داده
گناه او چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده - شیر صورتحال
باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان
مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن
بشوهر - و عزت فرزند به پدر - و دانش شاگرد باوستاد
و قوت سپاه بلشکرکش - و کرامت زاهد بعبادت و تقوی
و ایمنی رعیت بپادشاه - و نظام کار پادشاه بعدل و رونق

عدل بعقل وحزم - وعمده درینباب دو چیزست یکی شناختن
اتباع وحشم - وهریک ازایشانرا بمنزل او فرود آوردن و
بمقدار کفایت وهنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان
درباب یکدیگر - چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی
قایم ست - وجز بفنا وهلاک مرتفع نشود - پس اگر پادشاه
سعایت این درحق آن مسموع دارد وغمازی آن درباره این
قبول کند دیگر بر سلاطین وارکان دولت اعتماد نماند
جهة آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد
وخائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد - وبدین واسطه

بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات

بایمنی و سلامت گذرانند بیت

بی گنه دل شکسته در زندان | مجرم از دور خرم و خندان

شیر سخن ما در نیک استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست

که نصیحتیست از غرض مبرا - و موعظتیست بر نیت نیکخواهی

مجلی - سیاست در توقف داشته بفرمود - هر یک از آن

طایفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید - و در

استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه

بحد افراط رسانید - بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند

صفایح جرایم ایشان باب عفو شسته گردد. و با وجود
آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند
تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند
و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میانه
آوردند. آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهه بیرون آمده
و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد بعد از معلوم شدن
بیگناهی فریسه مادر شیر گفت. ای پسر این جماعت را امان داده
و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درینباب تجربه افتاد که بدان
عبرت باید گرفت. و من بعد گوش استماع بسعایت

هیچ خاین نباید کشاد - و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر
که تر از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اعراض
نباید شنید - و سخنی که در مغایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر
باشد قبول نباید نمود - چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد
که تدارک آن در حیز امکان نیاید - و اصل جویهای بزرگ
چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمه مختصر است
و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست
پس در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد
آنرا تاویل باید کرد - و راه سخن دیگران در باید بست تا خاطر

وانجام مهم بفساد نه انجامد بیت

سرچشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم
که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادر
گفت ای ملک آنکس که بی سبب ظاهر از دوستان برنجد
از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند کامجوی گفت که تفصیل این مجمل را باز نمای
مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف و صایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است

وباهشت کس همنشینی ومخالطت کردن از لوازم - اما آن
هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید
اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد وخود را بکفران
وناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بیموجبی خشم گیرد - وغضب او
بر حلم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد وخود را از
رعایت حقوق خالق وخلایق بی نیاز پندارد چهارم
آنکه بنای کار بر غدر ومکر نهد وآنها در نظر او سهل نماید پنجم
آنکه راه دروغ وخیانت بر خود کشاده دارد واز راستی وامانت
کرانه کند ششم آنکه در باب شهوت رشته نفس در از گیرد

وهوا وهوس را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه
بقلت حیا موصوف بوده بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بیّنتی
اهل خرد را متهم سازد - امّا هشت کس را که بدیشان باید
پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسیست
که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد
مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث
روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم
ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند - قولاً و فعلاً

در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم از غدر و
فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود
قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد
طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و
صلاح تمسک نماید و بهیچوجه از طریق ادب تجاوز نکند هشتم
آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب
فسق و بدعت پهلو تهی کند. و هر که باین جماعت که مذکور شد
در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابق
باز نموده شد اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان

علل اخلاق ردیه از وزایل کشته مزاج حالش باعتدال
حقیقی نزدیک شود - چه سرکه بآن حدت و ترشروئی که
دارد چون با انگبین درآمیزد از حرافت حموضت خود باز رسته
موجب ازالت چندین علت خواهد شد چون شیر موقع
اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک
این حادثه بدید - بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری
گفت ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات موعظهٔ تو فرد
راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت
امیدی کافی و کاردانی کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و بر حال

هر یک از ملازمان اطلاع حاصل شد- بعد ازین دانم که با هر یک
چه نوع سلوک باید کرد- و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل
باید نمود- پس اعتماد فریسه بر امانت بیفزود- و انواع معذرت
و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خود خواند و گفت این
تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد میباید
پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود میباید
داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین
تلطفات گره از کار من نگشاید- ملک سوابق عهود را
فرو گذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکن داد کامجوی

گفت ازین معانی هیچ پیش خاطر نباید آورد - که نه از خدمت تو
تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری - قوی دل باش
و باستظهار هرچه تمامتر روی بهم خود آور فریسه جواب داد مصرعه

هر روز مرا سری و دستاری نیست

این کرت خلاص یافتیم و از مضیق مکاید بفضای سلامت
عاید شدم - اما جهان از بدگوی و حاسد خالی نیست و تا عنایت
ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و
بدینمقدار که ملک سخن سایعیان را شرف استماع ارزانی داشته
دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید

هر لحظه تخلیطی تازه رسانند - و هر ساعت دغدغه در میان
اندازند - و هر پادشاه که سخن ساعی و فتنه انگیز را در گوش
راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود
خدمت او جان بازی باشد - و با جان بازی کردن طریق
خردمندان نیست مصرع هر روز مرا زنو نروید جانی
اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را
بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت
اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و
اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود آنرا

نعمتی هرچه عظیم‌تر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما
بدین تعجیل که فرمود - و در سیاست من بی آنکه تفحص رود
خفت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته‌ام - و از عواطف
خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده - چه سوابق تربیت خود را
در خیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض
تضییع آورد - و به تهمت حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشت عقوبت عظیم روا داشت و پادشاه
چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد

و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشید غرض از ایراد این مثل اینست که
دل پادشاه باید که دریای مواج باشد و با خس و خاشاک
سعایت تیره نگردد - و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام
ثبات ساکن بود - تا تند باد خشم او را در حرکت نیارد مثنوی

با دل نیکان نبود خشم یار	هیچ گهی گرم نباشد خیار
خس بغباری رود از جای خویش	کوه ز دامن نکشد پای خویش

کامجوی گفت سخن تو راست و درست است بعد ازین
از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما را بر حقیقت اقوال غرض آمیز
ایشان اطلاع افتاده - قول آنها تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت

با اینهمه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب
دخل توانند کرد - جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حاصل
شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی - و بدماغ
او نخوت راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی
و امروز هم از آنحضرت آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید
و نه در خدمت افزاید مصرعه غافل مشو از هر که دلش از تو رنجید
و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید - والحق جای آن دارد که ملک ایمن نباشد

از بندهٔ که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعبرتی
مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی
پیدا شده باشد کاهجوی گفت علاج این واقعه چگونه تواند کرد
و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصلست بخرنمایش
و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر
کردد - و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالیکه از جهة خدمت
گاری دریافته باشد کراهتی بوده - چون خشم خود براند و فراخور
حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل کردد - و از اندک

وبسیار خدشه نماند- ودیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان
هم بشناسد- وپیش ازین تبرهات صاحب غرضان التفات
ننماید وفرط هنر وکیاست وکمال اخلاص ودیانت آنکس
بهتر مقرر گردد- واگر در دل نیز خوفی وهراسی باشد چون مالشی
یافت ایمن گردد- واز انتظار بلا فارغ شود بیت

در غم افتادم وز اندوه غم آزاد شدم	در بلا ماندم واز بیم بلا وارستم

شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود- جواب داد
که از سه وجه اول آنکه جاهی دارد وباهمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند وبسبب بیعنایتی پادشاه

بروی غلبه کنند

بروی غلبه کنند سیم انکه مال و منالیکه اندوخته باشد بواسطه
عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت
تدارک اینها بچه وجه توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست
که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد
هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد
و هم مال تلف شده باز جمع شود - چه عوض همه چیز غیر از جان
ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم - و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده رضای کلی و خشنودی تمام
حاصل شد آزار بچه وجه باقی تواند بود - و اعدا چگونه مجال سخن

توانند یافت و با این همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته
بار دیگر در دام آفت نکشد - و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه
میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت

باد امیر سالم فرد

بروز درس ثنای تو میکنیم تلقین | بشب وظیفهٔ مدح تو میکنیم تکرار

کامجوی فرمود دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین
تهمها را در حق تو مسموع دارند - و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو
بمحل قبول رسانند - و ما ترا بحقیقت شناخته ایم - پس
بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نموده هر روز مرتبهٔ تقویت او

تزاید ملیافت اینست داستان ملوک که درانچه میان
ایشان واشیاع واتباع حادث شود - وپس ازاظهار سخط
وکراهت درمقام رضا وملایمت آیند - بر عاقل مشتبه نگردد
که درضع این امثال وحکایت چه مقدار فایده درج کرده اند

باب دهم

رای از حکیم دانشمند پرسید - که درباب وزیریکه لایق اعتماد وزارت
داشته باشد چند خصایل بران وزیر لازم خواهد بود که دانسته شوم
حکیم دانشمند بیان نمود اول باید بدین خود ثابت قدم باشد
دوم انکه درعلم هندسه ماهر باشد سیم انکه ازاحوال دولتهای

خارج دولت خود باخبر باشد- وفکر سلیم باشد وطامع و بخیل
نباشد- وخاطر هیچ ذی روحی رانکند- واز سخن حق نگذرد
وشب وروز بتلاوت وخواندن کتبهای قدیم وجدید
بعد ازانکه از کار خود فارغ شود رجوع داشته باشد- وبا نیکها
غیر از نیکی خیال بدی نداشته باشد وبا بدها غیر از بدی خیال
نیکوئی نکند- نیک را نیک وبد را بد داند- وبسیار پرحوصله
باشد- وهر قدر او را بدگویان بدگویند او قهر را که برباد کن خانمان
غرت دنیا وآخرتست کار نفرماید- وحلم را پیشه خود کند- تا اینکه
اگر احیاناً بالمشافهه او را دشنام دهند ناشنیده انگارد

قطعه

هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم

بیرون نه از خلوت قدم بر عالمی میزن علم

رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن

احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم

از باب دوازدهم

دانایان گفته اند بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست - و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی - چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر

واکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند ممکن که بیک درشتخوئی اهل اقلیمی را نفور سازند
و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند
و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی

هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تامل فراوان باید
ورزانچه تاملی در آن ننماید
شاید که از آن بسی خللها زاید

و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار
بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد
چون از سرمایه علم بی بهره باشد بیک جفا سر چشمه سخا را تیره

تیره سازد - و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد - اما اگر
درباب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری
داشته باشد بدلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر
تواند ساخت و عالمیانرا در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری

تواند کشید قطعه

چون گل آن به که خوش بود رویت
تا در آفاق خوش بود بویت
خلق را آنزمان بکار آیی
که بخلقت جهان بیارائی

و با او حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد - که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند

وبر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند - چون عاقبت
به تهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری می انجامد
مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه | هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه

و پادشاه باید که در هنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد - و بوقت
خشم مطاوعت شیطان روا ندارد - که غضب شعله ایست
از آتش شیطانی - و شجره ایست ثمرش ملالت و پشیمانی
و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبر انست - و غضب
خوی سگان و وسوسه شیطان - و نزد اهل تحقیق و ارباب

تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب و خشم مستولی نگردد
بدرجهٔ صدیقان نرسد - و در نوادر کلمات حکما مسطور است
که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک
کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست - و راندن
غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال مثنوی

خشم و کین وصف سباعست و ددان — هر کرا خشمست و کین هست از ددان
اصل خشم از دوزخست و کین تو — جزو آن کل ست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار — جزو سوی کل خود گیرد قرار

دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل را
و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر
صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ
سکون و وقار ثابت قدم گرداند - و بنوشدارو ی موعظت
انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش
سمت استقامت بخشد - تا بمواهب فضل کردگار و میامن
حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار
در همه امور مظفر و منصور شود - و بهر جانب که رو آرد فتح و نصرت

رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد
و اگر احیاناً بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس پر دغا
در کاری حکم فرماید - و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر
پروانچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص ز ضرر رسی تسکین یابد
و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در حصومت
پادشاه هند و قوم او بود - رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود سلا زنام
با کنوز و دفاین بیکران - و اموال و خزاین بی پایان

رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه | تیغ نصرت گستر شرع دین و دولت در ضمان

واز سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود - واز خواقین

کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته - دو پسر داشت

که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخسار ایشان وام کردی

و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر

سرگشته گشتی - یکی بقامتِ چون تیر چله نشینان گوشهای

انزوا را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی - و دیگری بزلف

چون زنجیر دیوانگان سلسله بخت را موی کشان به بیمارستان

درد آوردی - در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی

از حیرت پای در گل مانده - و از غیرت رفتار دلفریب دیگری
کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت

یکی چون لاله با روی درخشان | یکی چون گل بخوبی دامن افشان

با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند - و نهال جمال را
بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت

دلربائی بیت

چشم گردون و صورت و معنی ندیدست اینچنین | بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین

یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی - و مادر ایشان
ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش

عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی - و از
شرم طرهٔ چین بر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی ملتوی

بتی فرق گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلفش از چنبر مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت
متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه
نداشتی - و یک وزیری داشت که او را بلار گفتندی - و بلغت
ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد - و او بزرگواری بود

به ثبات عقل مشهور - و باصایب رای موسوم و مذکور
دلایل گیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی
بر چهره افعال و ناصیه احوال اولایح و مآثر اخلاص و هواداری
و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات
جلیله اش ظاهر و واضح - زبان زمان در وصف کمالش
بدینمقال مترنم نمودی - و در ادای شمه از اوصاف قدر
و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را	در مجلس تو منصب والا میرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند	حکم قضا بصاحب جوزا میرسد

ودبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان
بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج
مصنوعات بیانش نیارستی رسید کوئی زبان کلک لطافت
شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش
مطلع انوار بلاغت هر در معنی که بالماس تفکر سفتی نظام
ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد
و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلایل فکر صائبش بتعبیر نفایت
کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق درمی آورد

قطعه

معانی تقریر او جانفزا | مبانی تحریر او دلپذیر
نی کلک او طوطی نطق را | خجل کرده از نغمهای صریر

و از مراکب خاصه فیل سفیدی داشت که در میدان جنگ
چون باد جهان پیما شتافتی - و بدندان خاراشکن سینه کوه
سنگین را بشکافتی - همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف
عادت کوهی بود در آهن نهان - و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای
ثابت بود و او برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان مثنوی

سوده بگردون سر شنجرف سای | رنگ شفق زو شده شنجرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند | اژدری افتاده ز کوه بلند

زان سپر انگیز پی سهمناک | در ته پایش سپری گشته خاک

و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوه مند - و از عظمت اعضا
و اجزا مانند کوه الوند - بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشانرا
گوی میدان ساختندی - و بدستهای عمود کردار گردنهای
سرکشانرا پایمال گردانیدندی - و دندان بلورنمای شان
از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردی - و بمتین عاج از معدن
بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه

ابر ندولی قطره ایشان سر خنجر | بر جند ولی باره ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ | خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا

و دیگر دو شتر

ودیگر دو شبرنجتی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی
اقلیمی را طی کردندی - بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی
از گردن وگوش تیر و کمان راست کرده از دست و سینه
سینت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصه خاکرا بر شکل سپر
ساختندی - وگاه سیر بپای چوکان مثال از برید
تیز گام ماه گوی سبقت در ربودندی فرد

هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش

تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

وسمندی بودش تند رو تیز گام - سیمین سم زرین لگام اگر

عنان او را رها کردندی بر صبای جهان پیما بیشی گرفتی
و شمال گیتی نورد بگرد گردوی نرسیدی - تا سبز خنگ فلک
بر حوالی کره خاک میگردد نظیر او مرکبی ندیده - و تا ابلق روزگار
عرصهٔ ادوار می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی

گردون گردی دریا نوردی | گر چشمهٔ مهر آنجوردی
هر بار که در عرق شدی غرق | باران بودی و در میان برق
هر گاه که در نبرد رفتی | صد باد صبا بگرد رفتی

و تیغی داشت بگوهر نگاشته و به لآلی قیمتی آراسته گفتی مگر
صفحهٔ سبزه بقطرات شبنم مرصع ساخته اند - و یا ساحت سپهر را

بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس
شکل پای موری مینمود - و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید
و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان قطعه

چون برگ گندنا بسبزی ولی شود | در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب | نیلوفریست او شده آب اندرو نهان

ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین هند
به مجموع اینها مباهات نمودی - و در ولایت او جمعی برهمنان
بودند که خود را تابع برهمنی دانستند - و به پیغمبری او معترف گشته
از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را

در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختند و بی
چندانکه ملک سلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلایق منع
مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند - و مهم
بدانجا انجامید که شاه بتعصب دین و جمعیت ملت قریب
دوازده هزار تن از ایشانرا کشت و خانهای ایشان را
بیغما داده زن و فرزندشانرا باسیری برد - و از انجماعت چهار صد
تن را که بفنون علم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم
پایه سریر اعلی گردانید - ایشان بناکام کمر خدمت بسته راه
ملازمت می سپردند - و فرصت انتقام و محل کین خواهی را

انتظار میبردند

انتظار میبردند- تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت
مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن
بیدار شده متامل و متفکر گشت- در اثنای اینحال بار دیگر
خواب بر وی غلبه کرد- در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ
که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده رای را
مرحبا زدندی- ملک دیگر باره متنبه شده باندیشه دور
و دراز افتاده بخواب فرو رفت- دوم بار دید که دو بط رنگین
و قاز بزرگ از عقبش میپریدند و بآخر پیش وی فرود آمده
آغاز دعاگوئی کردند- باز از خواب در آمده در صورت واقعه

حیران مانده دیگر باره در خواب شد- چنان دید که مار سبز
رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای او میگردد- و آن
افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد- ملک
از ترس بیدار شده ازان بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه مینمود
اندوهگین گشت- کرت دیگر در خواب رفت- درین
نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ
مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشان
و یاقوت رمان برآراسته- ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد
و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بروی

غالب شد چنان دید که بر اشتر سفید را هوار که چون برق جهنده
کوه گذار و مانند عمر گرامی خوشرفتار بودی سوار شده عنان
مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد
از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف
این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته
آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن
اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت
هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بخود
افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش

میزند- این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه
بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند- ملک
ایشانرا تسکین داده بازگردانید- و از هیبت آن خوابهای
هایل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید
و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت
برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت

فرد

نشسته یکی عربده آشوب دگر خواست | نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد

آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد- و حل
این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد- و کرا محرم این اسرار

توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت

مصرعه این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم القصه

بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد - و با شب تیره از دیر تری

و درازی شکایت می کرد و می گفت مثنوی

توای شب گر نه روز رستخیزی — چرا آخر سبکتر بر نخیزی

دلم را چند بریان داری ای صبح — دمی زان آخر از جان داری ای صبح

تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تاری

درخشیدن آغاز کرد - و شمامهای کافور بعوض غالیهای

عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت

دماغ زمین از تف آفتاب | بسر سام سودا در آمد ز خواب

چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده
آوازهٔ عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید - شاه
برخواست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند
بخواند - و بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی خوابها
بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد - ایشان واقعات
هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند
این خوابهای سهمگینست و درینمدت کسی بدین هولناکی

خوابی ندیده - وگوش هیچ معبر بر نمیوال واقعه نشنیده - اگر
ملک شرف اجازت ارزانی دارد مانندگان با یکدیگر اتفاق
نموده بمطالعه کتبیکه در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم - و باستقصای
هرچه تمامتر دران محل بجا آریم - پس از روی بصیرت تعبیر آن
بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت

سخندان باندیشه راند کلام | که بی فکر باشد سخن ناتمام

شاه ایشانرا اجازت داد - و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را
تحریک دادند و با یکدیگر گفتند - این ظالم جفاکار درین زودی

از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج
برداده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ
خویش باز توانیم خواست - و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود - و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته بر تعبیر
و تقریر ما اعتماد نموده - فرصت فوت نباید کرد - و در
باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت

دشمن بسوز سینه گرفتار مختیست	دوری ازو برار که فرصت غنیمتیست

طریق صواب آنست که درینباب سخن بیجا بار انیم - و به تهدید
هرچه تمامتر او را بترسانیم - و گوئیم که این خواهها دلیل آنست که

مفت مناظره

هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش آید
و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و
اعیانِ حضرت و مراکبِ خاصه را شمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای
ایشان در آبزنی ریزند - و ملک ساعتی دران آب نشیند
و ما افسونها بران دمیم - و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس
باب خالص او را شسته بروغن او را چرب کنیم - و امین
و فارغ بمجلس باز رویم - و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک
سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار دل آزار او مجروح بود

اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم - و دشمن
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد

دل اگر خار جفا دید امید است که باز | گل مقصود بچیند ز گلستان مراد

پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند

بیت

شها بخت و جاه تو پاینده باد | مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا اینمعنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز
هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این
وقایع را وجهی نیکو اندیشیم - اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگوئی

و محض رضا

ومحض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید- هر آینه
شریکه برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد- و اگر
از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی
وسپری شدن زندگانی را مترصد باید بود- ملک بترسید و در
دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل
این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک
آن اشتغال رود- ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند
و برینگونه تقریر کردند- که آن دو ماهی بر دُم ایستاده فرزندان شاهند
و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت ست و آن

دو بط رنگین پیلانند پشیزه - و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن
استر راهوار سمند خوش رفتار شهریار ست - و دو فراش پیاده
شتران بختی - و آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر ست - و آن
مرغ که منقار بر سر شاه میزند کمال دبیر ست - و آن خون
که بدن سلطان بدان آلوده شد اثر شمشیر گوهر نگار ست که
بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند - و ما بدیر ضرر
این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان
و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتر انرا بدان شمشیر بکشند و
از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته

با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند - و آن خون را با آب دریا
آمیخته در آبرفی ریزیم - و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها
بخوانیم - و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم
و کتف و سینهٔ او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت
بگذاریم - پس بآب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته
بروغن زیت صافی چرب کنیم - تا مضرت بکلی مدفوع گردد
و بجز این حیله هیچ چیزی دستگیری ننماید بیت

در دفع بلائی که نصیب تو مباد | تدبیر همین ست که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت

وباد وحشت خرمن شکیبائی وحلمش بر باد داد وگفت

ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی

مرگ ازین تدبیر شما بهترست وآشامیدن شربت اجل ازین

تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس

من اند وجمعی مدار ملک ومال وسبب زینت جاه وجلال

بکشم مرا از حیات چه راحت باشد واز زندگانی دنیا چه فایده بیت

مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید

گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چکار آید

ودیگر شما حکایت سلیمان علیه السلام وبوتیمار نشنیده اید

وحقیقت

وحقیقت جواب و سوال ایشان بشما رسید. براهمه التماس نمودند

که چگونه بوده است آن حکایت

گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه
پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته. و جن
وانس ووحش وطیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان
بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وهب لی
ملکاً لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته. وسایش
قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر
ورواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده مشوق

فلک بنده و آفتابش غلام | زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن ز جان چاکرش | زده وحش چون طیر صف بر درش

روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی
پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است
و فرموده است که اگر خواهی ازین جام درکش و تا آخر زمان
از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت
بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو

سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در
بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد - و عرصهٔ
زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی
و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد

دست این روزگار کوتاه است | که بدان دولت دراز رسد

پس بهمه حال نشای حیات را بر شیوه قناعت و فوات اختیار باید کرد
و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل
رضای پروردگار کوشش نمود مصرعه عمر آن بود که در غم جانان بسر شود
باز تامل نمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر

با ایشان مشاورت باید نمود - و هرچه همه رایها بران متفق گردد
پیش نهاد این کار باید ساخت - پس با مجموعِ پریان
و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات
مشورت فرمود - همه باشامیدنِ آن اشارت نمودند و بجاوید
بودن عمر که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

فرد

برخور ز حیات ابد و عمر مخلد
کانیست دعا شام و سحر پیر و جوان را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین
مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده

وازین استشاره خبر ندارد- سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد
بوتیمار از آمدن ابا کرد- نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و
وبوتیمار را بیاورد- سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت
کرده نزد سلیمان حاضر شد- فرمود که با تو مشاورتی دارم
اما پیش از آنکه درمیان آرم مشکل مراحل کن- بوتیمار اظهار

عجز و ناتوانی کرده گفت بیت

من کیم باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک در تاج سرم

بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را
بعز مشورت بنوازد نیست- فاما تفقد حال کهتران رعیت

از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد

تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست | بدیع نیست ز خورشید بنده پرورد

اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید

آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید - سلیمان

فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ ست و اخس

جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف نقیرین حیوانات

نیامدی - و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بو تیمار گفت

اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر ست و کمال هنر لایح و باهر

اما در مغز اوفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده

فرد

از اسپ وفا طمع نمیباید کرد | کاسپ و زن شمشیر وفادار که دید

و هر چند سگ نجست موصوفست و بناپاکی معروف لیکن لقمه وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت

سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش | یک لقمه نمیکند فراموش

و من در اجابت دعوت اینحضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم - و بسخن وفادار توجه نمودم - سلیمان پسندید - و سر خوردن آبحیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقانرا

نیز درین شرکت میدهی - سلیمان فرمود که آن خاصه برای من
فرستاده اند - و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده - بوتیمار گفت
یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از یاران
و فرزندان و حق گذاران در پیش تو بمیرند - گمان نبرم که ازان
زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی

تصور توان کرد قطعه

صحبت یاران غنیمت دان که تا زندگی
خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز
وان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست

سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق

اجتناب نموده و آنجیا ترا ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد
و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگانی بی انجماعت
نمیخواهم - و هر آنیه هر ملکی در صدد زوالست - و هر ملکی در سرف
ارتحال و انتقال - و بغایت این راه خطرناک رفتنی است
و در وحشتخانه لحد خفتنی - برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین
کاری خطیر اقدام کنم - و بدست خود بنیاد دولت و اساس
عشرت خود را ویران سازم - اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید
و چاره این غایله بوجهی آسانتر ازین سازید مصرعه

که من از عهده این کار نیایم بیرون

براهمه گفتند ملک را بقا باد - سخن حق تلخ باشد و نصیحت بیخیانت
درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگرانرا
بانفس و ذات خویش برابر میدارد - وجهه بقای ایشان از سر
جان عزیز و ملک موروث میگذرد - نصیحت مشفقان باید شنود
و سخن بغیر خصانرا اعتبار باید نمود - و نفس نفیس و مملکت وسیع را
عوض همه فواید باید شمرد - و درینکار که موجب فرح تمام و
سبب آسایش خاص و عامست بی تردد و تغیر شروع
باید کرد - و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد - و بر ملک
پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید

خر این بگوشش بشمار بدست افتد- حالا بترک مرتبه زندگانی
گفتن و سیر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش
خرد دور مینماید- و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم
نمی آید- و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل و زینت
خدمتکاران کافی بادیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد مصرعه

گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید
بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید- و از صفحه
ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت

چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم

روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم

پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و

دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد

تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا

پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمیبرد از کدام ممر هجوم کرد

فرد

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی

غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد

اخر مرگ عزیزانرا چسان آسان توان گفت و بیجمال فرزندان

و همدمان

وهمدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت - و مرا بی پسران
که روشنائی چشم و میوهٔ دلند و استظهار من در حال حیات و امیدواری
بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود - پادشاهی بچه کار آید بیت

ندارد پدر هیچ بایسته تر	ز فرزند شایسته شایسته تر

و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست
و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او - رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی

رخش چون مهر بیهمتا در آفاق	به جفت ابروان چون ماه نو طاق
ز رویش پرتوی خورشید در تاب	ز لعلش جوهر یاقوت سیراب

مجالستی دارد دلربای - و مصاحبتی جانفزای - و من بی او
از زندگانی چه برخورداری یابم - و اگر بلا روزیر که رای منیرش
در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای - و پرتو شمع
ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد

بی دستیاری قلم بتقریر او | تخت ملوک را نبود پای بر قرار

پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول
اموال چگونه دست دهد - و چون صحیفه کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد
بنان او - و دبیر زیبا تقریر ریزه خوار خوان بیان اوست لفظی چون
لالی منظوم دلکشای - و خطی چون در منثور طرب افزای فرد

لطف لفظش

لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار | حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم
شده
بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد - و هرگاه رقم
فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را
بمثابه دستگیر و دیده بینا اند گشته شود هر آینه فواید نصیحت و آثار
کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد - و بران تقدیر رونق
امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود - و بی فیل سفید
که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان است

بند حصن حصار او آهن | زخم دندان او حصار افکن

پیش دشمن چگونه روم - وبی آن دو پیل که در صف هیجا بسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مرد را

در ربایند بیت

زخرطوم سازند پیچان کمند | در آرند یال یلانرا به بند

در روز نبرد مصاف خصمانرا چگونه شکنم - و هنگام رزم معرکهٔ
مخالفانرا چسان برهم زنم - و بی جمازکان تندرو که بوقتِ
تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند - و بریدِ
شمال همراهی با غبار رهگذرشان خیال نبندد بیت

چو آتش خارخوار و سرکشنده | ولی چون باد در صحرا دونده

چگونه از اطراف

چگونه بر اطراف وقوف یابم - و نامهای بشارت و فرمانهای
عالی بجوانب مملکت بچه طریق رسانم - و بی آن سمند دونده صرصر تک
فولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش
بلا در دل رخش رستم بر فروزد - و سرعت سیرش از دیدهٔ
شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد

تگاوریکه بیک حمله زیر پا آرد | اگر درازی امید باشدش میدان

چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان
مسرت چه نوع ربایم - و بی شمشیر بران که آب شکلیست آتش فتنه از
هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست که آبروی مملکت ارسطوب او بجا مانده

فرد

نمودی تیغ کبود تو جوهر از تن خویش | چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران

در جنگها چه اثر نمایم - و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم جماعت
متعلقانرا بدست خود باطل گردانم - از ملک چه تمتع توان
یافت - و از عمر چه لذت اکتساب توانکرد - و فی الحقیقة
مصرعه عمریکه آنچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه
ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و هر گوهر تدبیریکه
بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت - میان ارکان دولت
ذکر فکرت پادشاه شایع گشت - و دل مشغولی ملک بر جمیع

محرمان حریم سلطنت روشن شد- بلا روزیر اندیشید که اگر در
استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت
و ادب دور افتد- و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف
پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد- پس نزدیک ایران دخت
رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت بیت

ای سرا پرده عصمت زده بر علیین	پرده دار حرم حرمت تو روح امین

بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام
این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت

ملک را هیچ چیز از من مخفی نبود - و در هیچیک از دقایق و جلایل
اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده - دیروز یکدو
نوبت بر اینمه را طلبیده است - و با ایشان مفاوضتی در پیوسته
و امروز خلوتی کرده است - و متفکر و رنجور نشسته - اکنون تو
ملکه روزگاری و مونس دل شهریار - رعیت و لشکری
بعد از عنایت ملک بعواطف تو امیدوار میباشند - و
حکم ترا در حل و عقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی می شناسند
صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه را
معلوم گردانیده غرّ اعلام ارزانی داری - تا زود تر بتدارک آن

مشغول گردیم چه بر ائمهٔ غدر پیشهٔ بداندیشه مبادا که از روی
حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد
و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصرعه

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی
رفته است و بکنایت و ایما چند سخنی گفته شده - شرم دارم
که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی
کشایم - وزیر گفت ایملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب
عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات

قاعده مودت و مصاحبت است فرد

نازی ز تو باشد و عتابی از ما | بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد

در نیمحل عتاب را بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده
باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته - بندگان
و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود - و جز تو کسی بمفتاح صلاح
این در نتوانند کشود - و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه
ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم
و بدیدار همایونش از بند غم آزاد کردم - برو و این کار را دریاب
و بر کافهٔ خدمه و حشم منت عظیم متوجه گردان - ایران دخت

نزد ملک

نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد

غمت مباد کزندت مباد و رنج مباد | که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی

استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید

تا دران موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجا آرند ملک

فرمود که سوال نباید کرد از چیزیکه اگر جواب آن بیان کنند موجب

رنجش خاطر گردد ولا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم

ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد

غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند مصرعه

هزار جان گرامی فدای جان تو باد

واگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز
اضطراب نباید نمود - وبهیچوجه غمناک نباید نشست - بلکه عزیمت
مردانه که این عَزِیمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوکِ نشانهٔ آنست
در ملازمت صفات صبر وثبات تقدیم باید فرمود - چه جزع
رنج را زیاد کند - وناشکیبائی دشمن را خوشوقت ومسرور
ودوست را بدحال ورنجور سازد - ودر هرچه پر آدمی حادث
گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد
در نظر آید - وبهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات آلهی از وفات نشود

فرد

ایدل صبور باش بر آفات روزگار
نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

و پادشاه را موافق آنست که چون مهمّی سانح گردد و حادثه
واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور
فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان
و مقدرت چیزی قاصر نیست - و ادوات دفع ملال و
ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه

هم گنجداری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن
احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافته صفت
وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بروی پدید آید - واگر رمزی بروز روشن
نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآمده آثار ظُلُمَاتٌ
بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی ظاهر شود فرد

گر مه سیه نپوشد ازین غم سیاه روست	ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست

تو هم در تفحص آن الحاح منمای - و در تحقیق آن مبالغه مفرمای
که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن - ایران دخت
دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون

باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی
آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه درمیان آوردم - و آن
ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالیمقدار
و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان
کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را
به شمشیر کوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد - ایران دخت
چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بر وزن دماغ برآمد
و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند
ولی از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز فرو خورده دل از جای

نبرد و گفت بیت

من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد | هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان
اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید. تا ذات بزرگوار
باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت ست اهالی و اولاد کم نیاید. و خدمتگاران
و اسباب تحمل نقصانی نپذیرد. اما چون شر خواب مدفوع گردد
خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود. برین طایفهٔ غدار اعتماد
نباید کرد. و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن شروع
نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات

جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار - واگر نعوذ بالله خون
ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم وسزای آن عذاب مقیم خواهد بود
وپشیمانی وحسرت وتاسف وضجرت دران مفید نخواهد افتاد
چه گذشته را باز آوردن ومرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت
بشری خارج ست مصرعه این کار ز دست من و تو بر نیاید
ملک را بباید دانست که بر اهمه او را دوست نمیدارند و
هر چند در علوم خوض پیوسته اند وبقدر حال مسئله چند دانسته
اما حکمای دین بر نیمقال متفق اند که بدگوهر ولئیم بهیچ پیرایه جمال
نگیرد - وعلم ومال او را بزیور وفا وکرم آراسته نگرداند - چه سگ را

اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد
وخوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
ونکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی ست بیت

علم چون بر دل زند یاری بود | علم چون بر تن زند ماری بود

ودانش بمثابه تیغی ست که بدان همه کس را توان کشت - اما
که پاک طینت وپاکیزه سرشت اند نفس وهوا را که آدمی از ایشان
دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر به قتل میرسانند - وبعضی که بی همت
وناپاک سیرت اند خرد وروح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف
نیابد بهمان تیغ می آزارند - وآنچه آلت دفع دشمنانست دست افراز

آزار دوستان

از آرد وستان میسازند - وآن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده

مثنوی

بدگهر را علم و فن آموختن | همچو تیغی دان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که دادن علم ناکس را بدست
حیله آموزان جگرها سوخته | فعلها و مکرها آموخته

و غرض ایشان در تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود

و زخم هائی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست

بدین اشارت حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد

اول فرزندانرا که نظر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی

توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند - پس بزرگان
متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین
بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر
و لشکر ناامید شود - و دیگر اسباب جهانداری از پیل و ستر و اسپ
و سلاح ست آنرا باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند من بنده
خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند - اما چون
ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده
هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آورند و تا
اینساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون

امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب
در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند - چه درینصورت که ملک
متعلقانرا نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را
بدگمانی افتد - و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند
موجب استیلا و استعلای خصمان گردد - و بران تقدیر ملک و مال
از دست برود - و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهانرا
از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود مثنوی

مشو ایمن از خصم بیداد جوی — که غدار پیشه ست و ناپاک خوی
بظاهر دم آشنائی زند — بباطن در بیوفائی زند

وبا اینهمه کردار آنچه براهمه صواب دیده اند فرحی وکشایشی میتواند بود

البته تاخیر نشاید کرد - واگر توقف را مجالست یک احتیاط

دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود - ملک

مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت

خالیست - و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد - ایران دخت گفت

کاریدون حکیم که موسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمائلست

با طبع مخزن نفایس اسرار و حکم ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و قدم فرد

رای تیزش تتق سر قضا را محرم	دل پاکش نظر لطف خدا را منظور

درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار کرده - و همواره جانب

توحید

توحید و تجرید رعایت میکند - اگرچه اصلِ او به براهمه نزدیکست
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان
دارد - نظر او در عواقب امور کاملترست - و دفع حوادث
و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر - اگر رای ملک اقتضا فرماید
او را کرامت محرمیت از زانی باید داشت - و کیفیت خواب
و صورت تعبیر براهمه بر و منکشف ساخت - و شک نیست
که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را متنبه خواهد فرمود - و نکته
از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت - اگر تعبیر او موافق
قول براهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازم است

واگر بر خلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل
خواهد بود - و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت - ملک را
این سخن موافق افتاد - و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون
حکیم رفت و بدیدار حکیم آلهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف
استسعاد یافت لوازم تواضع بجای آورد - و حکیم نیز شرایط تعظیم

تقدیم نموده گفت بیت

کلبه ما رفعه شد چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید

سبب تحشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی
من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لاتقصر که خادمان بخدمت

طریق خدمت و آئین بندگی کردن | خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش

و نیز اثر تغیر بر بشره مبارک میتواند دید و نشان غم از غرهٔ همایون
تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود - و وجه ملال
تقریر باید کرد - ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل
باز گفت - کاریدون سر تحیر در جنبانیده انگشت تعجب بدندان
گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است - چه
این سر با آن طایفه و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود مصرعه

هر گوش کجا محرم اسرار بود

بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدبیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این

واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی
پای برجای - ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود - و جهت
شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید - چه دلایل سعادت
و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا
و هویداست - دمبدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و
ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام نسبت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام | فلک مطیع و ملک داعی و زمانه نمام

و من همین زمان تعبیر هر واقعه متوفی باز گویم - و تیر مکیدت آن
مدبران بسپر حکمت دفع کنم مصرعه گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست

اولاً ان

اولاً آن دو ماهی که بدم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب
سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی
که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت
شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت
باز دارد - و آن دو بط و قازیکه از عقب ملک پریده در پیش
روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد - و استریکه شاه دهلی
بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت بجوش قطعه

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال	ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان
نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب	نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان

وآن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک
و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بزخمهٔ نعل از سنگ آتش افروزد فرد

سیم سم زر لگام تند رو تیز گام	باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور

وآن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار
که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب راند - و بر صفحهٔ
الماس رنگ خورده عقیق و زیره مرجان افشاند فرد

فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند	نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است

وآن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی
باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند

واشم تنفید

واشتر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت
ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید - وآن پیلی بود
ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را
لعل سیراب سازد - و دندان اژدهای دمان که از کوهِ آهن معلق
شده در دمی عالم را نابود گرداند بیت

پیکر پرشکوه او هامون | بیستونی روان بچار ستون

وآنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که
ملک سیلان بهدیه فرستد - وآن تاجی باشد که لنگره قدرش
با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد - واز گوهر فشانی هر موئی را

بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع | به چرخ ماه چون ماه مقنع

و مرغیکه منقار بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست

اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیاید - غایتش آنکه چند روز

از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید - و مآل آن بصلاح

و نجاح انجامد انیست داستان تاویل خوابهای ملک

و آنچه هفت کرت دیده دلیلست بران که رسولان هفت نوبت

با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند - و ملک بحصول

آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد - و به ثبات

دولت و دوام عمر شادیها یابد - و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را
محرم اسرار خویش ندارد - و تا خردمند آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید

بیت

کسی را امتحان ناکرده صد بار | مگردان پیش خویشش صاحب اسرار

و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر
زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد - و گوهر قیمتی نفیس
نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد

فرد

آبرا بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار

ملک چون این باب استماع نمود فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید
وآن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه
وسینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست
وگفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود - ومرا بدین
جناب حکمت آیات مسرت نصاب راه نمود - تا بمیامن
انفاس متبرکه آنحضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت فرد

بار غمیکه خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

الحمد لله حمداً دایماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت
نزول اجلال ارزانی داشت - وهفت روز متوالی رسولان

باهدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون
مراسلات بموقف عرض میرسانیدند - روز هفتم ملک فرزندان
و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی
کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم - و اگر رحمت الهی حجاب
مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک
نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی
اتباع و اشیاع ادا کردی - و هر کرا سعادت ازلی یار شد و کفایت
ابدی مددگاری نماید هر آئینه موعظت مشفقانه را عزیز داشته
در کارها پس از تامل و تدبیر خوض کند - و از وخامت عاقبت

اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند مصرعه

هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان به سبب این واقعه خالی از ملالی نبود
لازم آنست که این هدیه‌ها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را
که بتدارک این واقعه امر فرموده - بلا رگفت بندگان برای آن باشد
تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند مصرعه

هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد

و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سیرت و احیای این سنت دست دهد - و مال و جان

در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی چشم نتوان
داشت - و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد - اما ملکه زمانه را
درین معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی
مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت
باید فرمود - ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود
با بلار وزیر درآمد - و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی
طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ
توارت بالحجاب کشیدی - و گلبرگ تری
از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ — رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

شکر خنده راست چون نیشکر — لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر

بهر خنده کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی

ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی - و از هر دو شب یکشب در خانهٔ وی بودی - ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند - و تاج و جامه حاضر گردانیدند - و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را

میل بطرف تاج بیشتر بود - وآن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او
بهتر مینمود بدانجانب میل کرده در بلار وزیر نگریست - تا آنچه
بردارد باستصواب او باشد - بلار بچشم سوی جانب اشارت کرد
در اثنای اینحال ملک بطرف او التفات فرمود - ایران دخت
دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد - تاج مرصع برگرفت
تا ملک از مشاورت وقوف نیابد - بلار چشم خود را همچنان
بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد - وبعد از آن چهل
سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی
تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد - واگر نه عقل وزیر وزیری او

بودی هر دو جان بباد دادندی بیت

هر کس که مدار کار بر عقل نهاد | بی شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز
نیز باختیار جامه ارغوانی سرخرو شد - و چنانچه تقریر افتاد شبی
با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی
قضارا شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد
آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت

ز مشک تازه یک یک موی شسته | بآب زندگانی روی شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک

بایستاد - ملک ازان طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او
موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت
درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت
باعذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته مثنوی

لباس ارغوانی کرده در بر — تو گوئی بسته سرو از لاله زیور
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز — دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
رخش تابان ز چین زلف پرتاب — چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید - و غلبه میل طبیعت بدو
و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار

وزمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد - و متوجه بزم افروز

گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد بیت

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده	نرگس گل و سروی چو تو در باغ ندیده

بدین آمدن درهای سرور بر سینه من گشادی - و ازین خرامیدن

خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی مصرعه زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده

آنگه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود

که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا

میل کردی - ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ

آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود وار

طبق ان نما

طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد - و روی و موی ملک را بدان
آلوده ساخت - و آن تعبیر یکه حکیم بر وقوع آن تعرض کرده بود هم
محقق گشت - ملک را آتش غضب برافروخت - بلار
وزیر را طلبید - و استخفافی که از وصادر شده بود باز نمود و گفت
که این نادان را از پیش من بیرون برو گردن بزن - تا بداند که
امثال او را آن و زن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما
از سر آن گذریم - بلار وزیر ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشه کرد
که درینکار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت
و ملاحت بیمثل و در کیاست و فراست بیشبیهست - و ملک

از دیدار او نشکیبد - و ببرکت نفس پاک و بیمن روی روشن او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند - یمکن که ملک برین
تعجیل انکار فرماید - و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این
کارها شتاب نیکو ننماید - هیچ به ازان نیست که اساس این کار
بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم بیت

چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روز توقف باید کرد - اگر از جانب ملک پشیمانی
پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد - و اگر بر قتل او
اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود - و مرا درین تاخیر

سه منفعت کلی حاصلست - اول مثوبت ابقای نفسی دوم
حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیوم منتی بر
جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او
همه را شاملست و آثار مبراتش شایع و کامل - پس او را
با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد
و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمارند - و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان
سر در پیش افگنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک را بجا
آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا

وجزا رسانیدم - ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود
و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده - و چون این سخن بشنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و
شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقص و ابرام با یکدیگر
متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید - پس خویشتن را
ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را
بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
محق میتواند بود عرصه تلف ساختی - و بایستی که من بدینقدر جرات
چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی

پارهٔ آتش

پارهٔ آتش بود آن پر گزند | کو بدمی شعله برآرد بلند
آدمی آتش خورد از حد فزون | کز دم او دود بیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده
نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز
نتوان آورد - و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد - و اندوه بیفایده
خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد - و حاصل آن جز رنج
دوستان و راحت دشمنان نباشد - و هر کس بشنود که ملک درین
قضیه ملایمت و زیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی
و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت

روی نمودی - واگر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم - ملک فرمود
هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت
وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی
بود روشن روان - و شهریاری بارای پیر و بخت جوان - دیدهٔ
گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت
ندیده - و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده

مثنوی

بزرم آفتابی رخ افروخته — بزرم اژدهائی جهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام — زمانش مطیع و سپهرش غلام

وقف پادشاه

واین پادشاه شکار دوست بود - روزی در شکارگاهی مرکب
نشاط از چپ و راست میتاخت - و نظر عبرت بهر جانبی
می انداخت - دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و
جانوریکه شکار شاه را شاید بنظرش درنیامد - ملک ازین صورت
متحیر و از مینگریست - قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت
جامه از پوست آهو پوشیده دران میدان خار بسیار زده بود و
از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک
از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوئی باشد خدنگی دلشکاف بروی بکشاد

شعلهٔ تیریکه در آورد غرق | جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنهٔ محابای بلائی نکرد | گرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید و اورا با سینه مجروح
و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و
بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت - وازان
تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته
خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار
زر سرخ ارزانی داشت - و عنان انفعال بجانب دار السلطنه
برتافته بدر صومعهٔ زاهدیکه دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود

بلکه در عرصه دهر بار شاد و هدایت موصوف و مذکور نزول
اجلال فرمود. و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در
آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود. زاهد بطریق کشف
و کرامت گفت ای ملک خصلتیکه دولت دنیا و سعادت
عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن

مثنوی

کسی کو بر فروزد آتش خشم — مدارا از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس تو سن را کند گرم — عنانش واکش انجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری کدام

عقلی ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس
حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید
ضبط نمیتوانم آورد - زاهد فرمود که من سه رقعه مینویسم تو بدست
امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار - تا چون
علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سکسباری
ترا مشتعل بیند یکی از انها بر تو عرض کند یکمن که فایدهٔ آن ظهور
نموده نفس را تسکینی پدید آید - و اگر بیند که آتش غضب بزلال
آن موعظه منطفی نشد رقعه دویم را بمدد آرد - و اگر نفس سرکش
بدان نیز رام نگردد رقعه سوم را بتو نماید امید دارم که غایلهٔ آن خشونت

به شفقت و ملایمت مبدل گردد. و چون ظلمت خشم رانی مندفع
شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد مصرع

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

ملک بدینسخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان
اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی
ابدی اندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان
رحیم باش تا بوقت جزا زیردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت
سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر

قطعه

اگرچه حکم تو جاریست در جهان داری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری

مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیده مظلوم اسرار آزاری

مباش غره به بستانسرای دولت خویش
که عنقریب از و بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرد و بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه برو عرض کردندی - و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی - و این ملک را کنیزکی بود - خوبروی - پاکیزه خوی - سرو قد - ماه خد - یاقوت لب سیمین غبغب - کبک رفتار - طوطی گفتار بیت

ماهروئی مشک بوئی دلکشی | جانفزائی دلفریبی مهوشی

نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بود - و عقیق یمانی دلخون شدهٔ
لعلِ شکربار او - خوبرویان خطه خطا در بند چین زلفش اسیر - و عشوه
فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت

رخسار ترا بتا چه خوبیست که نیست | در شیوه دلبری ترا چیست که نیست

جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود - و حجلهٔ حسنش
بزیور عفت و پارسائی آراسته شده - دل شاه بشمایل او
چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقتِ
دیگر جواری استبعاد نمودی - عروس ملک از غیرتِ شاه

همواره خوناب حسرت ریختی - و برای دفع او از روی رشک
و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطه حرمسرای
باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید
مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد
و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد - خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاد که بر زنخدان سبب مثال او که از غایت صفا گوئی
آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده - یا آبی نازک که
دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسهٔ بسیار زند و بزبان حال گوید فرد

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای	که این سیب زنخ زان بوستان به

مشاطه

مشاطه گفت طریق آسان یافتم درانکه ملک را بزودی ازپیش
توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن بدهی
تا به نیل بیامیزم - و بحجره کنیزک رفته خالی ازان برحوالی دفن و غیب
اورنم - و ملک چون درحالت مستی لب بآن رساند برجای
سرد شود - و تو ازین رنج فرح یابی - خاتون ازین فکر دلشاد شده
آنچه اورا بایست مهیا گردانید - و مشاطه بر همنوال که رقم ذکر پذیرفت
ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق
کنیزک رفت - و از سیاهکاری خالی بر دفن آنماه زد - و هاروت
تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد

به دانه ایست آنخال افتاده بر زنخدان | یارب نگاهداری زین عیب روزگارش

وملک را غلامی بود که در حرمسرا سمت محرمیت داشتی
قضارا از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید - و رفتن
مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید
داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بران داشت که کنیزک را
ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت
سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد - آخر ملک
بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک درامده از غایت مستی
در خواب رفت - غلام شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته

ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد - دیخالت
ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز
کرده است حرارت همت او را بر سر آتش غضب نشانده
بتیغ چون آب قصد غلام کرد - غلام از خلوتسرای بیرون دوید
و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد - معتمد خاص ایستاده بود
و رقعها بر دست گرفته - چون ملک را متغیر دید پیش آمد و
یکرقعه بنمود - دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد
آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید
ملک بختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را

تجرع فرمود. و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات
چرا کردی. غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک
عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه
بتقدیم رسانید. عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ
میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال
این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار
آن جرات نمایم یمکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک
افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده
نمود. اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست

سلطانی

سلطانی را زیان دارد - و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب

از حلم بهتر خواهد بود بیت

خار کز بهر سوختن شاید | در گریبان نهی نه نیک آید

ملک بجانب غلام نگریست - غلام گفت ای شاه کامران

و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه

باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند که بکلی این شبهت

زایل گردد - ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و

قدری از آن نیل بوی خورانیدند - خوردن همان بود و مردن همان

چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را

خط آزادی داد - و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود
و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت
مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیه کاری
ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست
و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم
تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در
هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود

قطعه

حکم سلطان بسان آتش و آب — در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روا نبود — که شه از روی اضطراب کند

ملک گفت

ملک گفت مرا خطائی افتاد - و کلمه در حال خشم بر زبان رفت
باری بایستی که تو دران چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی
بجای آوردی - و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان
بینظیر را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را
از جهت یکزن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد
تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در حرمسرا اند باز نماند بیت

گر سرو برفت نارون هست	ور لاله نماند یاسمن هست

ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت
کشته گشته - آه از نهاد وی برامد - و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت فرد

خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز
همین کار میان بسته و برخاسته است

دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود
حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت

قطعه

سرو بالای تو در خاک در نعیست دریغ
زیر خاک آن گهر پاک در نعیست دریغ

جای آن بود که جای تو بود در دین
داشتی جای تو در خاک در نعیست دریغ

پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت
وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه اند و بسته بند غم باشند
اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال

قدرت

قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند
وعاقبت آن بندامت کشد- ملک گفت ای بلارد خون
ایران دخت توقف نکردی وبسعی باطل تو هلاک شد- وزیر
جواب داد که سعی سه تن باطلست اول شخصیکه جامه سفید
پوشد وشیشه گری کند دوم گازریکه بالباس تکلف در میان
آب ایستد وجامه شوید سوم بازرگانی که زن نیکو بدست آرد
واورا در وطن گذاشته سفر دور در دست اختیار کند- ومن در خون
وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم- ودرینباب
ملامت عاید بدانحضرتست که باآنکه تامل او از خواتیم کارها

قاصر نباید - و نظر بر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد - و درین مثال
رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت

مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی | ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی

ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم
که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک
بدامن این کار نرسد - و درین قضیه پشیمانی سود ندهد - و هر که
نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را که دران ندامت نافع نباشد
مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید - ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت

حکایت

گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند
و در گوشه جهت زمستان ذخیره نهادند. و آن دانها نم داشت
چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه پیشتر بودی کمتر مینمود. کبوتر نر درینوقت ها از خانه غایب بود
چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت
که این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت
سرما پدید آید. و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم
و درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را

چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند بیت

کنونکه برگ و نوائیست جهد مکن | ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش

کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچوجه دران تصرفی
نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش
تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار
رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت
نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت
و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت
مهاجرت دوست صعبست و صعبتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت فرد

بکار خویش

بکار خویش تامل نمای کز تعجیل | زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود

وفایدهٔ تمثیل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت
شتاب ننماید و چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت
اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در این
رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه
در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دویم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و بال
برو باقی ماند سوم آنکه پیر مردیکه زن نابکار و جوان در عقد آرد
و دل در و بندد - و آن زن هر روزه مرگ او را از خدا میخواهد و با او

نمیسازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو
دلیل کند وزیر جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات
دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد
دوم آنکه ابلهی را در میان خود و خصم خود حکم سازد - و من درینکار
تهتک نورزیده ام - غایتش اینکه در امضای فرمان شاه متابعت
جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است
وزیر جواب داد که جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد
یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه

ابوالبرکات

ابواب نصیحت وزرد - و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم
آنکه در نیک و بد و خیر و شر موالفت و انقیاد را شعار و دثار
خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود - و یمن قدم او
بر شوهر ظاهر گردد - و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود - چه بی یار
وفادار نه از عمر لذتیست - و نه در زندگانی راحتی فرد

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از ادب تجاوز
مینمائی - و چنان پندارم که از تو دوری لازم ست وزیر گفت

از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد
و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را
از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما
در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات جرات جایز میشمری
وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بندهٔ
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت
با خواجه برابر نشیند. و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بندهٔ خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف
دران بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مالِ خواجه برگذرد

وخود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بندهٔ که بی استحقاق
محل اعتماد گردد. و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور
شود ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بود ترا
وزیر جواب داد که هشت کس را نتوان آزمود الا در هشت مواضع
شجاع را در جنگ و بزرگ را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب
و بازرگانان را هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصیل را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت
و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملک
مقاوضات کراهیت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیز

از سنان زهر آب داده باز میداد - و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت - و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد مثنوی

تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد - و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده - من بنده که با قدام جرات بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب

بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود
والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل او نشان جوید مصرعه

جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر

بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت آراسته - و این چه نفیسیست
بزینت صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته - و هر آینه بزرگواری چنین
شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد

مثنوی

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
ازان نامورتر کسی را مجوی | که خوانند خلقش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت
بر مرحمت و رافت نهاده ام - و اساس شهریاری بر شفقت و
و کم آزاری وضع کرده - و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی بخوبت
تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند
اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعده پادشاهیست و گرنه سعت دریای همت عالی نیست
نه دران مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد

قطعه

من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش
یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم
یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار

ومن در حکمِ قتلِ ایران دخت بی اختیار بودم. وگفته اند

اَلْجَوَادُ قَدْ یَکْبُو یعنی مصرعه اسپ خوشرو نیز که گاهی سکندر میخورد

اسپ تیز رفتار گاهی می افتد بروی

وزیر گفت این نوع حکم نادر بود اَلنَّادِرُ کَالْمَعْدُوْمِ

وحلمِ امروز تدارکِ آن کرد. چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که

شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی

روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار در مقام خواری

بپای ایستاده سخنان بیمحابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده

آنچه خواهد بزبان آرد. مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم

وعفو عمیم چه تواند بود — مصرعه هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد
و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آئینه در مقام اعتذار
خواهد بود. و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع

وَالعُذرُ عِندَ کِرامِ النّاسِ مَقبُولُ

وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام
و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده. و از بیم اینمقال
هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او
تعجیل نکرده. اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد

گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی | گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد
مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای
محامد الهی باوج علیین رسانید - و سجدات شکر نامتناهی
بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت

قطعه

مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد | بتن خسته دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه ببویش لب جان میخندید | رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بوجهی میراندی
که هلاک ایران دخت مفهوم میشد - و من صدق اخلاص

ومناصحت تو میشناختم ومیدانستم که در امضای آن توقفی
خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضه من بنابران بود که تا
عزیمت ملک را نیکو بشناسم وبنگرم که ازان حکم نادم هست یا نه
اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غائبانه بدان مهم میشتافتم
اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود اظهار
کردم وعذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم وکیاست تو
درینباب ظاهر تر گشت واعتماد بر ذهن وفراست تو بیفزود
وخدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد - وثمرات آن
هرچند زودتر بتو خواهد رسید - اینساعت باستظهار تمام بباید رفت

ومعذرت

ومعذرت فراوان بایران دخت باید رسانید. والتماس
آمدن او که کلید ابواب حصول امانی وسرمایهٔ وصول
فرح وشادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت

بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلا را از نزدیک ملک بیرون آمد. وایران دخت را اشارت
نجات وبشارت وصال رسانید فرد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره کشا آورد

ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک
شتافت وشرط بندگی بجای آورد. وزبان منت داری

وشکرگذاری برگشاد- ملک گفت این منت از بلار باید داشت
که شرط مناصحت بجا آورد- ودر ادای این عزیمت تانی فرمود
بلار گفت مرا بکمال حلم ورافت خسروانه وفرط کرم ورحمت
بیکرانه وثوقی تمام بود- واین تامل بسبب آن وجود گرفت
واگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود- ملک
فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما
گشاده است وفرمان تو در نفاذ فرمان ما برابری یافته است
در هرچه گوئی وکنی از حل وعقد وامر ونهی اعتراضی نخواهد رفت
بلار جواب داد که سوابق عنایت ومیامن عاطفت پادشاهانه

بر خدمت بندگان رجحان دارد - واگر هزار سال عمر یابم از هزار

یکی آنرا شکر نتوانم گذارد بیت

با آنکه بصد زبان برآید سوسن | کی شکر بهار را تواند کردن

اما حاجت بندگان آنست که ازین پس در کارها تعجیل ننمایند

تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند - ملک

گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم - و در

مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد

پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه داد - و از کلبه مفارقت

بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت

یکی معتبر جشنی آراستند | گلستان عشرت به پیراستند

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت
و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت

جبذا باده نشاط انگیز | کرده بازار لهو و عشرت تیز

مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز
مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی
اشارت کردی. لطافت دستان عود نغمه هزار داستان مینمود
و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ میزدود مثنوی

مغنی چو زهره بر اشکر تری | صراحی درخشنده چون مشتری

بقانون

بقانون نوای طرب کرده راست | بنوعی که طبع فریبنده خواست

بقیهٔ آن روز و تمام شب را بعیش و طرب گذرانیدند بیت

چو روز دگر صبح گیتی فروز | بفیروزی آورد شب را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا زیر

شرط خدمت بجای آورده باصالتِ خود و وکالتِ

اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید - و تعبیر خوابهائیکه بر نمط

مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد - و حکم سلطانی بر انموجب شرف

نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند - و نکال

عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود - کاریدون

صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند - و جمعی را در پای
فیل افگنده با خاک رهگذر یکسان ساختند - و گفت جزای
خائنان و سزای غداران این است مثنوی

هران کز ستم خنجری بر کشید | فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت روئی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت - و خود
با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

اینست داستان

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن
بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان
پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان
و انتباه شنوندگانست - تا تجربت متقدمان و اشارت
حکیمان را نمودار کار خود سازند - و مصالح دین و دنیا و بنای
کارهای امروز و فردا را بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست
نهند - و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند
و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج
تواضع زینت خواهد گرفت - و کتف منقبتش بدواج حلم

زیور خواهد پذیرفت - چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند
و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند

قطعه

با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شود بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن
تا بر مراد دوست رود روزگار تو

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که این کتاب نایاب و این نسخهٔ لاجواب
اعنی کتاب منتخبات انوار سهیلی مسمی به آئینهٔ جهان نما
که هر حرفش سهیلیست تابان - و هر سطرش سلک گوهریست
درخشان - در عهد معدلت مهد تقویت دهندهٔ دین مبین

سید المرسلین

سید المرسلین حضرت حسنیا و الملة والدین الامیر
ابن الامیر ابن الامیر امیر عبد الرحمن خان غازی
خلد الله ملکه و سلطانه به نفس نفیس خود در مجالس خلوت کتاب
مذبور را بعد از مطالعه مکرر منتخب فرمودند - از شروع کتاب
تا صفحه یکصد و چهل و چهارم در حین حیات گل محمد خان
مغفور مهتمم سابقه از تحریر بر آمده و کمابیش آن چاپ شده بود
و از سبب لاحق شدن مرض وبا که در دار السلطنه پیدا شده بود
و مدت قریب چهار ماه کم و بیش مرض مذکور اشتداد داشت
و مهتمم مذکور برضای حق پیوست - و بعد از تسکین مرض وبا

که این نیازمند درگاه حضرت منان محمد زمانخان بارکزائی
محمد زائی دوم برادر مهتمم سابقه مذکور از حضور مرحمت ظهور
بمنصب جلیله مهتممی سرافراز شدم از صفحه یکصد و چهل و پنجم
تا آخر کتاب باهتمام تمام وسعی مالاکلام این راجی رحمت
رحمن بقلم زیبا رقم منشی حیدر علی خان احراری از شروع کتاب
تا آخر کتاب بتاریخ یوم پنجشنبه بیستم شهر شعبان المعظم
سنه یکهزار و سه صد و هجده هجری نبوی در مطبع
دار السلطنه کابل زیور اختتام پوشیده
حلیه طبع در بر کرد

74-21495

14-X14152

AHMED
Pers

PK 6451
.B5 A6
1900
Copy 1